

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
خداي بزرگ بخشایش چه بختی اینک

به یاد فرمانده گمنامی که آرزوی شهادت در دلش
شعله می‌کشید و به برکت نامش گرد هم آمدیم...
انتشارات شهید کاظمی





قصه کربلا

برش‌هایی از زندگانی امام حسین علیه السلام
از آغاز تا پرواز

مهدی قزلی



قصه کربلا

سرشناسه: قزلی، مهدی، ۱۳۵۹ - | عنوان و نام پدیدآور: قصه کربلا / مهدی قزلی.
| مشخصات نشر: قم: انتشارات شهید کاظمی، ۱۳۹۸. | مشخصات ظاهری:
۱۹۲ ص. | شابک: ۳-۳۴-۷۱۷۷-۶۲۲-۹۷۸ | وضعیت فهرست نویسی: فیبا |
موضوع: حسین بن علی (ع)، امام سوم، ۴ - ۶۱ ق -- داستان | موضوع: Hosayn
Fiction -- ۶۸۰ - ۶۲۵, ibn Ali, Imam III | موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن
۱۴ | موضوع: Persian fiction -- ۲th century | موضوع: داستان‌های مذهبی --
قرن ۱۴ | موضوع: Religious fiction -- ۲th century | موضوع: واقعه کربلا، ۶۱ ق.
-- داستان | موضوع: Karbala (Iraq), Battle of -- ۶۸۰ | رده بندی کنگره:
PIR۸۱۷۴ | رده بندی دیویی: ۳۸۴/۶۲ | شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۴۷۱۸

نویسنده: مهدی قزلی
شابک: ۳-۳۴-۷۱۷۷-۶۲۲-۹۷۸
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
انتشارات: شهید کاظمی
نوبت چاپ: یکم - تابستان ۹۹
مدیریت هنری و آماده‌سازی: مؤسسه شهید کاظمی

تمامی حقوق برای نشر شهید کاظمی محفوظ است

دفتر مرکزی نشر و پخش: قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران، طبقه اول، فروشگاه ۱۳۱
| شماره تماس: ۰۲۵-۳۷۸۴۰۸۴۴-۶

www.manvaketab.ir | سامانه پیام کوتاه: ۳۰۰۰۱۴۱۴۴۱



@nashreshahidkazemi



باشگاه مخاطبان

تقديم به

حضرت حر و حضرت جون
که امید بازگشت و پذیرفته شدن
را در دل و دیده شیعیان
تا پایان تاریخ زنده نگه داشتند

► پیامبر از جلوی خانه فاطمه رد می‌شد که صدای گریه‌ای شنید، گریه حسین. گفت: دخترم آرامش کن. مگر نمی‌دانی از گریه حسین اذیت می‌شوم.

فصل آغاز ۹

► مغیره جواب داد: معاویه! تو خون‌ریزی‌ها و اختلافات بعد از عثمان را دیدی. از مردم برای یزید بیعت بگیر تا اگر اتفاقی برای تو افتاد، خون‌ریزی و فتنه دوباره به پا نشود...

فصل فتنه ۲۵

► عجیب نیست که قبل از نماز مغرب مردم در مسجد کوفه جمع شدند به رهبری مسلم و بعد از نماز عشا جمع شدند به دستور پسر زیاد؟...

فصل کوفه ۴۳

► فرزوق گفت: دل‌های مردم با شماست اما شمشیرهایشان با بنی‌امیه، البته قضا به دست خداست. امام گفت: راست می‌گویی. ما هم تسلیم هستیم و راضی به قضای الهی...

فصل راه ۶۷

► کاروان که در کربلا اتراق کرد امام فامیل و یارانش را جمع کرد و برای‌شان صحبت کرد: ... مردم بنده دنیا هستند و دین لقلقه زبان‌شان. تا با دین زندگی‌شان بگذرد، دین‌دار هستند اما وقت آزمایش دین‌داران کم‌اند...

فصل مقصد ۷۹

► سپاه دشمن گاهی هلهله می‌کردند صدای امام به گوش‌ها نرسد. شاید اگر می‌رسید هم اثر نمی‌کرد چون لقمه حرام به جان‌شان اثر کرده بود. این هلهله‌ها جاهایی البته بد نشد مثلاً آنجا که امام بلند گریه کرد و گفت: الان انکسر ظهری...

فصل واقعه ۹۷

► مردم که کم‌کم فهمیدند اسرا کی هستند، حال جشن‌شان عوض شد به عزا. اول پیچ و بعد همهمه و بعد گریه و آخر ضجه. سجاد پسر حسین تعجب کرد و واماند. گفت: شما برای ما گریه می‌کنید؟ پس چه کسی ما را کشت؟...

فصل اسارت ۱۴۹

► اگر پیامبر به جای این که سفارش دوستی با ما را می‌کرد، مردم را به جنگیدن با ما تشویق می‌کرد، رفتارشان از این بدتر نمی‌شد. از این مصیبت بزرگ و سنگین و تلخ
إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.

فصل انجام ۱۸۵



گاهی می‌شود اتفاقی ناگوار آرام آرام در زندگی رخ می‌دهد. اتفاقی که اگر آرام آرام رخ نمی‌داد، هیچ‌کس باورش نمی‌کرد. اتفاقی که همه نگاهش می‌کنند، دوست ندارند واقعیت داشته باشد ولی دارد. چه بسا خود آدم هم دستی در آن داشته باشد.

آن‌چه در عاشورای سال شصت و یک در کربلا اتفاق افتاد هم از این دست است. ماجرای که ریشه‌اش در جاهلیت اعراب حجاز بود و بعثت پیامبر آخرین از بین آن‌ها و عدم توان مردم در انکار پیامبر و اسلام و خلافت و کشورگشایی‌ها و اخلاص علی و شجاعت علی و عدل علی و خلافت علی و نامردمی نامردان و مردی مردان و خواست خدا و تمکین حسین ولی خدا.

این اتفاق باعث شد آخرین پسر دختر یک پیامبر از شرق تا غرب عالم جسمش بر پهنه خاک بیفتد و بشود آن‌چه نباید.

انگار همه دنیا خواب‌ها شده بودند. خون نواده رسول خدا که زمین ریخت کم‌کم خواب از سر آدم و عالم پرید. هرکه از خواب بیدار می‌شد یا دیوانه می‌شد یا فدایی یا فراری.

ماجرای کربلا بیش‌تر به یک قصه شبیه است. قصه‌ای که واقعی‌ست اما باورکردنی نیست و ای کاش این فقط یک قصه بود.

این مجموعه سعی خواهد داشت روایتی ساده، صریح و کامل از این ماجرا داشته باشد.



فصل آغاز

سَلَامٌ عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ

صافات / ۱۳۰

نوزاد را آوردند پیش پیامبر که اسمی انتخاب کند برایش. رسول خدا چشمش به آسمان بود.

جبریل آمد و گفت: علی پیش تو، مثل هارون است پیش موسی، پس اسم پسر علی را همان اسم پسر هارون بگذار.

محمد پرسید: اسم پسر هارون چه بود؟

جبریل جواب داد: شبیر!

پیامبر گفت: زبان من عربی ست.

جبریل گفت: اسمش را بگذارید حسین!

○

در گوش راستش اذان گفت و در گوش چپش اقامه، محمد.



و حسین، حسین شد.

هفت روزه که بود گفت موهای سرش را تراشیدند و به اندازه وزن موها صدقه دادند. يك گوسفند هم عقیقه کردند و محمد ران گوسفند را فرستاد برای قابله. پیامبر حواسش به همه کارهای بچه تازه به دنیا آمده، بود. حتما این پسر برایش مهم بود.

پدرش علی فاتح جهاد در اسلام بود، مادرش فاطمه سرور زنان عالم، پدر بزرگش محمد رسول خدا بود و مادر بزرگش خدیجه. هیچ مردی در عالم نسبی شریفتر از او - و برادرش حسن - نداشت و نخواهد داشت.



اسما، خدمت کار خانه زهرا و علی، نوزاد تازه به دنیا آمده را آورد پیش پیامبر. پیامبر بچه را که دید گریه کرد و گفت: خدایا قاتل او را لعنت کن. هفت روزه بود حسین که يك بار دیگر اسما آوردش پیش پیامبر. پیامبر باز هم گریه کرد و گفت: برایم سخت است. اسما پرسید: هم امروز هم روز اول گریه کردید. پدر و مادرم فدااتان، چرا؟

پیامبر گفت: گریه می کنم برای پسر من چون عده ای ظالم از بنی امیه می کشندش. خدا لعنت شان کند و شفاعتم را به شان نرساند... خدایا این دو پسر - حسن و حسین - و دوستان شان را دوست داشته باش و دشمنان شان را لعنت کن.

سالها بود مانده بود در آن جزیره، بی بال و پر، سرگردان و زمین گیر. فطرس داشت تاوان کوتاهی ای که کرده بود را پس می داد. هفت صد سالی بود که تنها مشغول عبادت بود.

يك روز جبریل را دید. پرسید: کجا می روی؟

جبریل گفت: خدا به محمد پسر داد، می روم تبریک بگویم.

فطرس گفت: من را هم ببر، شاید محمد دعایم کند، پر و بالم سوخته! جبریل فطرس را برد پیش پیامبر. بعد از تبریک، فطرس به پیامبر گفت چه بر سرش آمده. پیامبر گفت: پر و بال و بدنت را بهال به این نوزاد و برگرد سرجایی که از اول در آن مامور بودی.

▲ فطرس پرید
و باز هم آسمانی شد.

فطرس خودش را مالید به حسین و پر پرواز پیدا کرد. موقع رفتن به پیامبر گفت: ... من به خاطر حقی که این بچه بر گردنم پیدا کرد، هر کس، هر جا، به حسین سلام بدهد، سلامش را ابلاغ می‌کنم.

○

کسی پیامبر را با چند نفر از صحابه‌اش دعوت کرده‌بود برای غذا. در راه حسین را دیدند که بازی می‌کرد. پیامبر جلوتر از صحابه رفت و دست‌هایش را باز کرد تا حسین را بغل کند ولی او این طرف و آن طرف می‌دوید و پیامبر را می‌خنداند. بالاخره پیامبر گرفتش. صورتش را روی صورت بچه گذاشت و گفت: حسین از من است و من از حسینم. خدا دوست داشته‌باشد هر کسی که حسین را دوست دارد.

○

پیامبر حسین را روی شانه‌اش سوار کرده‌بود و با دست پایش را به سینه چسبانده‌بود که رسید به اصحابش، همه حسین را سوار بر دوش پیامبر دیدند. محمد گفت: ای مردم! این حسین پسر علی‌ست که پدر بزرگ و مادر بزرگش بهترین مردم‌اند، این حسین پسر علی‌ست که پدر و مادرش بهترین پدر و مادراند، این حسین پسر علی‌ست که عمو و عمه‌اش بهترین عمو و عمه‌اند و خاله و دایی‌اش بهترین خاله و دایی. چیزی که خدا به حسین داده، به هیچ پیامبرزاده دیگری غیر از یوسف نداده.

○

حرف یکی دو بار نبود. آن‌قدر گفته‌بود پیامبر این حرف را که همه می‌دانستندش. می‌دانستند و حسرتش را می‌کشیدند. محمد گفته‌بود: حسن و حسین آقای جوانان اهل بهشت‌اند. آقایی می‌آمد به‌شان.



▲ پیامبر از جلوی خانه فاطمه رد می‌شد که صدای گریه‌ای شنید، گریه حسین. گفت: دخترم آرامش کن. مگر نمی‌دانی از گریه حسین اذیت می‌شوم. خوب شد پیامبر کربلا نبود.



محمد، حسین را روی شانه‌اش سوار کرده بود و جایی می‌رفت. مردی دیدشان و به حسین گفت: پسرک چه مرکب خوبی سوار شده‌ای؟ محمد گفت: او هم سوار خوبی است.



مردم با پیامبر نماز می‌خواندند. یکی از سجده‌های پیامبر طولانی شد، آن قدر که بعضی‌ها فکر کردند اتفاقی افتاده. نماز که تمام شد، پرسیدند: سجده را طولانی کردید رسول خدا، چیزی شده بود؟ پیامبر گفت: در سجده که بودم پسر آمد و سوار شد روی گردنم. خواستم عجله کنم، صبر کردم بازیش تمام بشود.



جبریل پایین آمد و مشتی خاک به پیامبر داد و چیزی گفت و رفت. پیامبر خاک را می‌بویید، گریه می‌کرد و حسین را در سینه‌اش می‌فشرد. ام سلمه نگران شد. پیامبر گفت: ام سلمه جبریل گفت این خاک کربلاست، همان جا که پسر حسین را بعد از من می‌کشند. امانت بماند پیش تو. هر وقت این خاک تبدیل به خون بشود، پسرم شهید شده. ام سلمه خاک را گذاشته بود در شیشه‌ای و هر روز نگاهش می‌کرد. می‌گفت: روزی که تبدیل به خون بشوی ای خاک، روز بزرگی ست.



حسن و حسین که داخل خانه شدند، تعجب کردند. مادرشان خوابیده بود و رویش پارچه‌ای کشیده شده بود. به اسما گفتند: مادر ما این موقع روز نمی‌خوابید.

بغض اسما ترکید، گفت: مادرتان نخوابیده... حسن خودش را انداخت روی سینه مادرش. گریه می‌کرد و می‌گفت: مادر جان قبل از این که روح از بدنم بیرون برود با من حرف بزن.

پیشانی‌اش را می‌بوسید پیامبر و گریه می‌کرد. لب و دهانش را می‌بوسید و گریه می‌کرد. گودی زیر گلویش را می‌بوسید و گریه می‌کرد. لباس را از روی شکمش کنار می‌زد و می‌بوسید و گریه می‌کرد. بچه بود، گاهی نمی‌ایستاد و فرار می‌کرد حسین، پیامبر به علی می‌گفت نگاهش دارد، همه بدنش را می‌بوسید و گریه می‌کرد. علی پرسید: چرا گریه می‌کنید؟ و پیامبر گفت: دارم جای شمشیرها را می‌بوسم. شمشیرها اگر می‌دانستند پیامبر بدن حسین را بوسیده، شاید شرم می‌کردند از این که زخم بزنند به او.



« دختر كوچك على وقتى مادرش را از دست داد، مانده بود بين وصيت‌هاى كه به او كرده بودند مثل آدم بزرگ‌ها و سن و سال كمش كه مى‌طلبيد ناله و شيون را. اما پدرش گفته بود آرام باشند تا همسايه‌ها نفهمند. نفهمند تا نيابند سر جنازه زهرا. نيابند تا وصيت زهرا عملى شود. دست تقدير از همان بچگى زينب را عادت مى‌داد به صبر.



حسين هم افتاد به پاى فاطمه، گريه مى‌كرد و پايش را مى‌بوسيد و مى‌گفت: مادر جان حرفى بزن قبل از اين كه قلبم بشكافد و مرگم برسد. حسين هشت ساله بود كه هم پدر بزرگش، پيامبر، رفت و هم يتيم شد و مادرش را از دست داد.



خليفه دوم روى منبر بود كه حسين آمد و گفت: از بالاي منبر پدرم بيا پايين و برو روى منبر پدر خودت! عمر جا خورد. گفت: پدر من كه منبرى ندارد. حسين را بلند كرد و نشانيد پيش خودش. شايد فكر كرده بود حرف كودكانه حسين قسمتى از يك طرح و نقشه باشد. حسين را برد خانه‌اش و پرسيد: چه كسى به تو آن حرف را ياد داد؟ حسين گفت: به خدا كسى يادم نداد. از بچگى حرف‌هايش رسوا كننده بود.



عقيل، برادر امام على، علم انساب را خيلى خوب بلد بود. قبايل عرب را خوب مى‌شناخت، همين‌طور بزرگان‌شان را. آن‌قدر خبره بود كه مورد مشورت همه بود حتى برادرش على. يك روز على رفت پيشش و گفت: زنى پاك دامن مى‌خواهم كه برايم پسرهاى شجاعى به دنيا بياورد. عقيل هم با اين‌كه پير و نابينا بود ولى فاطمه كلايه را معرفى كرد براى برادرش.



فاطمه دختر حزام پسر خالد از قبيله بنى كلاب خوابديد درهاى آسمان باز شد. صداى بال فرشته‌ها همه‌اى ساخته بود. خورشيد كنارش نشست و مهتاب در دامنش افتاد و ستاره‌ها اطرافش چرخيدند. بيدار

که شد صورتش عرق کرده بود. به مادرش گفت خوابی را که دیده بود. مادرش گفت آینده عجیبی دارد. تعبیر خوابش را وقتی فهمید که عقیل آمد به قبیله‌شان برای خواستگاری. خواستگاری کردند فاطمه را برای خورشید؛ برای علی.



و لابد وقتی تعبیر خوابش کامل شد که عباس به دنیا آمد و ماه در دامنش نشست. این زن چهار پسر به دنیا آورد که یکی‌شان عباس بود. بعد از آن چهار پسر صدایش می‌زدند ام‌البنین.

وقتی به دنیا آمد، پیچیدندش در قنداقه‌ای و دادند دست پدرش علی. علی در گوش راستش اذان گفت و در گوش چپ اقامه. به مادرش ام‌البنین گفت: اسمش را چه گذاشتی؟ ام‌البنین گفت: هر چه شما بگویید. علی گفت: اسمش را می‌گذارم عباس، هم اسم عمویم. عباس یعنی خیلی عبوس، به شیر عصبانی هم می‌گویند. عباس اسم خوبی بود برای کسی که قرار بود اشداء علی الکفار باشد.

قریش کسانی را که صورت خیلی زیبایی داشتند و قد و بالای رشید، ماه صدا می‌زدند. مثل عبدمناف که جد سوم پیامبر بود و بهش می‌گفتند: قمر بطحاء یا عبدالله پدر پیامبر که صدایش می‌زدند قمر حرم. هرچند همه بنی‌هاشم خوش‌چهره بودند ولی عباس از همان بچگی چیز دیگری بود. این شد که صدایش می‌زدند قمر بنی‌هاشم. قمر بنی‌هاشم نام خیلی خوبی بود برای کسی که قرار بود رحماء بینهم باشد، برای خانواده پیامبر خدا.

علی پسرش را بغل کرده بود و می‌بوسید. گاهی دست‌هایش را و گاهی پیشانی‌اش را. ام‌البنین پرسید: آقا مگر در دست‌ها و چشم و صورت عباس چه

می‌بینید که می‌بوسید. نکند عباس مشکلی دارد؟
علی کمی سکوت کرد و گفت: می‌گویم به شرطی که صبور باشی. و
بعد گفت: دست‌های عباس در راه خدا قطع می‌شود و چشم‌هایش ...
چشم‌هایش تیر می‌خورد.
بوسیدنی نیست دست‌هایی که در راه خدا قطع می‌شود؟

○

هر وقت پدر یا برادرهایش
حسن و حسین یا خواهرانش را
می‌دید می‌ایستاد، تمام قد. قبل
آن‌ها حرف نمی‌زد، حرف‌شان
را قطع نمی‌کرد، جلوتر از آن‌ها
راه نمی‌رفت، مثل سایه همیشه
دنبال‌شان بود.



علی خودش به عباس درس می‌داد. معلم اولش علی بود. می‌نشاندش
روی زانو و یادش می‌داد قرآن بخواند، یادش می‌داد آن‌چه را باید.
درست مثل پرنده‌ای که در دهان جوجه‌اش غذا می‌گذارد.

○

خلیفه سوم نتوانست ابوذر را تحمل کند و بالاخره تبعیدش کرد به
ربذه. دستور هم داد کسی بدرقه‌اش نکند تا مثل يك خراب‌کار از شهر
بیرون برود.

علی اما این دستور عثمان را ندیده‌گرفت و با پسرهایش حسن و حسین
و برادرش عقیل و دامادش عبدالله و یارش عمار، رفتند برای بدرقه.
حسین هم با ابوذر حرف زد و خداحافظی کرد.

گفت: عمو جان! خدا می‌تواند وضعی را که می‌بینی عوض کند... این
مردم دنیاشان را از تو گرفتند و تو دینت را از آن‌ها. تو از چیزی که آن‌ها
ندارند بی‌نیازی و آن‌ها نیازمند چیزی هستند که تو دریغ کردی... صبر
کن و بی‌تابی نکن... صبر و پایداری لازمه دین‌داری ست و بی‌تابی مرگ
آدم را عقب نمی‌اندازد.

و ابوذر صحابی بزرگ رسول خدا را بدرقه کردند.

○

اولین پسر حسین به دنیا آمد. یازدهم ماه شعبان. بچه را دادند به
پدر بزرگش، علی. پرسید اسمش را چه گذاشتید؟

حسین سرش را انداخت پایین و گفت: اگر هزار پسر داشته باشم، اسم همه را علی می‌گذارم، علی.

▲ علی اکبر که به دنیا آمد جبرئیل آمد و نشست کنار گهواره‌اش. آن قدر شبیه پیامبر بود این پسر که انگار یاد شیرین بیست و سه سال هم‌راهی با پیامبر از خاطر جبرئیل می‌گذشت. جبرئیل خوش حال بود. انگار که ولادت پیامبر باشد دوباره.

○ امیرالمومنین که خودش جنگیدن را یاد عباس داده بود، اولین بار پسر نوجوانش را در جنگ صفین فرستاد به یک میدان واقعی. صورتش را هم پوشاند که کسی شناسدش و چشمش نزنند.

عباس یکی از قهرمان‌های دشمن را به اسم معاویه ابوشعثا به مبارزه دعوت کرد. او اما مغرور و متکبر گفت: من را همه می‌شناسند. من با هزار نفر می‌جنگم ولی برای تو یکی از هفت پسر را می‌فرستم. پسرش آمد. هنوز چرخ‌ی در میدان نزده بود که عباس کلاه خود و فرکش را تا نصفه شکافت. پسر دومش آمد او هم همین‌طور. سومی و چهارمی و پنجمی و ششمی و هفتمی. عباس چالاک و چابک همه‌شان را فرستاد جهنم. ترس افتاد در جان لشکر معاویه. همه می‌خواستند بدانند این مبارز نقاب‌دار کیست. ابوشعثا خودش آمد که انتقام پسرهایش را بگیرد اما انگار شمشیر عباس هم‌زاد مرگ بود. ابوشعثا یک ضربه خورد و رفت پیش پسرهایش. دیگر کسی جرات نداشت بیاید میدان. علی پسرش را صدا زد که برگردد. صورتش را باز کرد و بین دو چشمش را بوسید. می‌شد حس کرد جنگیدن او نشان از دلاوری علی دارد.



▲ عباس که برگشت علی دیگر نگذاشت آن روز برود بجنگد. می‌گفت چشمش می‌زنند. اصرارهای عباس هم بی‌فایده بود. علی نگاهش داشته بود برای یک روز دیگر انگار. یک روز بزرگ.

○ بعد از ابوشعثا، جنگجوی دیگری از سپاه دشمن آمد میدان به اسم کریب. رجز خواند و مبارز طلبید. سه نفر را هم شهید کرد از سپاه امام علی. سرمست شده بود و خود امام را دعوت می‌کرد به مبارزه.

امام علی هم لباس‌های عباس را گرفت و پوشید. شمشیرش را هم دست گرفت و صورتش را پوشاند تا کریب فکر کند با کسی می‌جنگد که هشت نفر قبلی را کشته. اول نصیحتش کرد، نصیحت که کارگر

▲ در جنگ صفین علی پسرش محمد حنفیه را صدا زد و گفت: به میمنه لشکر دشمن حمله کن. محمد با همراهانش حمله کرد و جنگید. پراکنده‌شان کرد و برگشت. به پدرش گفت: عطش! علی به او آب داد و کمی هم آب بین زره و بدنش ریخت. قطره‌های خون از لای حلقه‌های زره بیرون می‌زد. کمی به محمد مهلت داد و دوباره گفت: به مسیره لشکر دشمن حمله کن. محمد با همراهان مثل بار اول حمله کرد و پخش و پلا کردشان. دوباره برگشت، این بار مجروح. گفت: آب... علی مثل بار اول آب داد و کمی هم در زرهش ریخت. باز هم گفت: به قلب سپاه دشمن حمله کن. محمد باز هم حمله کرد و وقتی برمی‌گشت زخم‌های زیادی برداشته بود و گریه می‌کرد. علی گفت: پدرت فدایت. خوش‌حالم کردی. چرا گریه می‌کنی؟ از خوش‌حالی یا بی‌تابی؟ محمد گفت: چرا گریه نکنم. سه بار فرستادی‌ام تا دم مرگ و خدا سالم برگرداندم. هر بار برگشتم مهلت ندادی و دوباره فرستادی ولی به این دو برادر، حسن و حسین دستور جنگ نمی‌دهی؟ علی سر محمد را بوسید و گفت: تو پسر منی و این دو تا پسرهای رسول خدا. من نباید از پسرهای پیامبر محافظت کنم؟ محمد شرمند شد و گفت: بله پدرجان. خدا من را فدای تو کند و آن دو.

نشد، مجبور شد با زبان شمشیر با او حرف بزند. کرب هم یک ضربه بیش‌تر نخورد!

دشمن هنوز نمی‌دانست علی در لباس آن نقاب‌دار آمده به جنگ. چه فرقی هم می‌کرد البته.

○

علی برگشت و به پسرش محمد حنیفه گفت: برو میدان و کنار جسد کرب بایست که خون‌خواه او می‌آید.

این بار لباس‌های عباس را محمد حنیفه پوشید و شمشیری که نه نفر را فرستاده بود جهنم در دستش گرفت.

محمد هم یکی از پسرعموهای کرب را که آمده بود انتقام بگیرد، از پا درآورد.

بعد از او هم هفت نفر دیگر را.

شانزده نفر از سپاه دشمن کشته شدند. آن‌ها فکر می‌کردند همه را همان جوان اول کشته.

علی می‌خواست ترس عباس را بدواند در پوست و گوشت دشمنان.

○

علی او را در خیمه نگه داشت و نگذاشت برود. عباس می‌رفت و می‌آمد و به پدرش اصرار می‌کرد که برود میدان جنگ و بجنگد. مالک اشتر نخعی فرمانده لشکر امام علی در صفین، به عباس گفت: آقا زاده شما راحت باشید ما مواظب همه چیز هستیم.

عباس نگاه خشم‌ناکی به مالک کرد و رفت.

مالک اشتر می‌گفت از آن نگاه عباس چهار ستون بدنم لرزید.

مالکی که درباره شجاعت خودش می‌گوید اگر در بیابانی تاریک یک‌دفعه شیری کنارم غرش کند، من نمی‌ترسم.

○

شب بیست و یک رمضانی که امام علی آماده شهادت شده بود، پسرش عباس را صدا زد، بغلش کرد و چسباند به سینه اش و گفت: پسر من روز قیامت چشمم به تو روشن می شود... روز عاشورا اگر وارد شریعه شدی، نکند آب بخوری و حسین تشنه باشد.

عباس قول داد به وصیت پدرش عمل کند. مرد است و قولش.

هر وقت می ایستاد نماز بخواند رنگش زرد می شد، حسین. وقتی علتش را پرسیدند، گفت: هیچ می دانید جلوی چه کسی می خواهم بایستم؟

می رفت جایی که دید چند نفر فقیر، روی عبایی دور هم نشسته اند و تکه نانی وسط گذاشته و می خورند. حسین را دعوت کردند تا با آنها غذا بخورد. امام این آیه قرآن را خواند که خدا مستکبران را دوست ندارد. نشست و با آنها نان خورد. بعد گفت: من دعوت شما را قبول کردم حالا نوبت شماست که دعوت من را قبول کنید.

امام آنها را با خودش برد خانه و هر چه در خانه داشت گذاشت در سفره و با هم خوردند.

امام حسین داشت قرآن می خواند که خواهرش آمد داخل اتاقش. امام قرآن را بست، زمین گذاشت و به احترام زینب بلند شد و ایستاد. همیشه همین کار را می کرد.

یکی از کنیزهای امام حسین دسته گلی به او داد. حسین دسته گل را گرفت و گفت: تو را در راه خدا آزاد کردم.

يك نفر که این برخورد را دید تعجب کرد و پرسید: چه طور برای يك دسته گل بی ارزش آزادش کردید؟

لحظات آخر زندگی حضرت علی در کوفه بود. زینب که فهمیده بود دارد پدرش را از دست می دهد، بالای سرش رفت و گفت: «پدر جان امایمن حدیثی برایم گفته از پدر بزرگم رسول خدا. می خواهم از تو بشنومش.» امیرالمومنین گفت: «درست است چیزی که امایمن به تو گفته دخترم. انگار می بینم تو را که هم راه زن های دیگر خانواده ام در این شهر اسیر شده اید و شما را می برند. پس صبر کنید و طاقت از دست ندهید.

قسم به خدایی که دانه را می شکافد و خلایق را می آفریند، آن موقع خدا روی زمین دوستی غیر از شما و شیعیان و دوستان شما ندارد.»



امام لب‌خند زد و گفت: خدا این‌طور ادب‌مان کرده. چون در قرآن آمده: اگر کسی به شما لطفی کرد، جوابش را با لطف بهتری بدهید.

○

اگر کسی نامه‌ای می‌نوشت و می‌داد دست امام حسین و چیزی می‌خواست، امام نخوانده قبول می‌کرد مشکش را حل کند. می‌گفتند: لا اقل بخوانید، بعد قبول کنید.

امام می‌گفت: راضی نمی‌شوم همان قدر که من می‌خوانم، او بایستد و خجالت بکشد.

○

وقتی امام حسن با معاویه صلح کرد، بعضی از شیعیان که از صلح ناراحت بودند، آمدند پیش امام حسین و گفتند اگر او بخواهد حاضرند در رکابش با معاویه بجنگند. امام جوابش به همه آنها یک جمله بود: امام من حسن است.

○

نامردها که اطراف امام حسن را خالی کردند و رفتند سمت معاویه، امام مجبور شد صلح را قبول کند.

بعضی‌ها گفتند امام ترسید، خلافت را سپرد به نااهل، معامله کرد ... عباس اما امام‌شناس بود و مطیع امام زمانش. هیچ مخالفتی نکرد. نه در صلح امام حسن نه در معرکه امام حسین.

○

امام حسن نزدیک مرگ و شهادتش بود. با حال نزار افتاده بود در خانه. حسین که او را به آن حالت دید گریه‌اش گرفت. امام گفت: حسین جان چرا گریه می‌کنی؟ حسین گفت: به حال شما.

امام گفت: زهری بوده که اثر کرده و من هم از دنیا می‌روم ولی هیچ



◀ وقت اطاعت از امام، از همه گوش به فرمان‌تر بود برای برادرش حسن. وقت سکوت از همه ساکت‌تر، چنان‌که سکوتش وحشت‌آور بود. وقت تصمیم هم از همه مصمم‌تر.

▶ بی‌جهت نبود که امام صادق گفت: عموی ما عباس پسر علی بینشی دقیق و عمیق و ایمانی محکم داشت.



هیچ روزی، روز حسین نشد و نخواهد شد.

روزی مثل روز تو نیست. سی هزار نفر از کسانی که ادعا می کنند از امت پیامبر هستند به تو حمله می کنند برای کشتن و ریختن خونت و از بین بردن حرمتت و اسارت خانواده ات و غارت اموالت. این موقع آسمان خاکستر و خون می بارد و هر موجودی برایت گریه می کند حتی وحوش صحرا و ماهی های دریا.



بدن حسن، پسر بزرگ علی و فاطمه را می بردند برای دفن. می خواستند تن حسن را ببرند برای خدا حافظی با پیامبر. اما منافق ها نگذاشتند. فکر کرده بودند می خواهند امام حسن را کنار پیامبر دفن کنند. بگو مگوها بالا گرفت و آن ها تیر انداختند به جسد. دوختندش به کفن و تابوت. عباس شمشیرش را کشید تا جواب بی ادبی شان را بدهد که حسین نگذاشت. نمی خواست تشییع برادرش تبدیل به جنگ بشود. بعدها عباس گفته بود به حسین که: آقا! اگر دستور شما نبود، شمشیر من از هیچ دشمنی گذشت نمی کرد.



بعد از شهادت امام حسن بعضی از شیعیان به امام حسین نامه نوشتند که بیا قیام کنیم و با معاویه بجنگیم. امام اما جواب داده بود: ما با معاویه قراردادی داریم و به آن پای بندیم، هر وقت مُرد آن وقت به وظیفه خودمان عمل می کنیم.

حسین کسی نبود که صلح برادرش را زیر پا بگذارد و پیمان شکنی کند.



کاروانی اموالی را از یمن برای معاویه می برد شام. راه کاروان از مدینه می گذشت. حسین دستور داد آن اموال را مصادره کردند. بعد بین نیازمندان و بعضی از خاندانش تقسیم کرد. برای معاویه هم نامه ای نوشت: این نامه ای ست از حسین پسر علی به معاویه پسر ابوسفیان. اما بعد، کاروانی رد می شد که پول و لباس ها و عنبر و عطر از یمن

برایت می‌آورد تا در خزانه‌های دمشق بگذاری و برادرها و خانواده‌ات یکی بعد از دیگری از آن استفاده کنند. من به آن‌ها احتیاج داشتم و آن‌ها را گرفتم. والسلام.

○

عربی بیابان‌گرد آمد مدینه. پرسید: از همه سخاوت‌مندتر و بخشنده‌تر در این شهر کیست که خیلی محتاجم؟ همه راهنمایی‌اش کردند به حسین پسر علی. عرب امام را در مسجد پیدا کرد. شعری خواند و از خوبی‌های حسین گفت و خانواده‌اش و البته از احتیاجش. نماز امام که تمام شد، برگشت خانه به قنبر گفت: از اموال حجاز چیزی مانده؟

قنبر جواب داد: بله، چهار هزار دینار.

امام گفت: پول‌ها را بیاور که مستحق‌تر از ما به آن پول آمده!

پول‌ها را ریخت در عبایش. عبا را پیچید و دستش را از لای در بیرون برد و آن را داد به عرب بیابانی. نخواست ببیندش تا شرمنده شود. گفت: بیشتر از این نبود، اگر روزگار بهتر بود بیشتر می‌دادم ولی دست‌مان خالی‌ست؟

عرب پول‌ها را گرفت و گریه کرد. امام از پشت در پرسید: چرا گریه می‌کنی؟

عرب گفت: گریه‌ام برای این‌ست که چه‌طور خاک این دست‌های بخشنده را در بر می‌گیرد.

○

مسیحی دوان دوان آمد به مسجدالنبی. گفتند از مسجد بیرون برو این‌جا جای مسلمانان است. گفت: دیشب خواب دیدم پیامبر شما را و مسیح را. مسیح گفت مسلمان شو، شدم. حالا آمده‌ام خدمت نزدیک‌ترین شما

فکرش هم سخت است، آدم این‌قدر کریم باشد و یک روز مجبور بشود به یک عده آدم پست رو بیاندازد. آن هم نه برای چیز زیادی، برای یک کف دست آب، آن هم نه برای خودش برای بچه‌ای شش ماه.



به پیامبرتان تا مسلمان شوم.

همه حسین را نشان دادند. مرد خوابش را برای حسین گفت. حسین پسرش علی را صدا زد. مرد علی را که دید گفت: خودش است. پیامبر است. خودش را انداخت روی پای علی و گفت: سلام رسول خدا!

اینقدر شبیه پیامبر بود
علی اکبر.



يك نفر آمد پیش امام و گفت: خون‌بهایی را باید بدهم و ندارم. با خودم گفتم از بهترین مردم آن را بگیرم. امام گفت: سه سوال می‌کنم. هر کدام را که جواب دادی يك سوم قرضت را می‌دهم.

مرد گفت: کسی مثل شما که اهل علم است از کسی مثل من که عرب بیابانی هستم مساله می‌پرسد؟

امام گفت: پدر بزرگم رسول خدا گفت: احسان و خوبی را باید به اندازه شناخت و آگاهی انجام داد.

مرد گفت: حالا که این‌طور است پرسید، اگر هم نمی‌دانستم از شما یاد می‌گیرم.

امام پرسید: بهترین عمل.

عرب جواب داد: ایمان به خدا.

امام پرسید: چی انسان را از نابودی نجات می‌دهد.

عرب جواب داد: توکل به خدا.

امام پرسید: چی انسان را زینت می‌دهد؟

عرب گفت: علم همراه با عمل.

امام گفت: اگر آن را نداشت؟

عرب گفت: ثروت همراه با جواهردی.

امام پرسید: اگر آن نبود؟

عرب گفت: فقر همراه با صبر.

امام گفت: اگر نداشت؟
عرب فکر کرد و گفت: پس آتشی از آسمان بیاید و این آدم را بسوزاند
که لایق این عذاب است.
امام خندید و هزار دینار داد برای قرضش. انگشترش را هم داد برای
خرج خودش.



مردی آمد پیش امام حسین و گفت: آدم گناهکاری هستم و نمی‌توانم
خودم را از گناه حفظ کنم، نصیحتم کن!
امام گفت: پنج کار را انجام بده، بعد هر گناهی خواستی بکن.
اول: روزی خدا را نخور و هر گناهی خواستی بکن.
دوم: از ولایت خدا بیرون برو و هر گناهی خواستی بکن.
سوم: جایی را پیدا کن که خدا نبیندت و هر گناهی خواستی بکن.
چهارم: وقتی ملك الموت آمد بمیراندت، ردش کن و هر گناهی خواستی
بکن.
پنجم: هر وقت خواستند تو را در جهنم بیندازند داخل نشو و هر
گناهی خواستی بکن.
مرد سرش را انداخت پایین ■

فصل فتنه

لِيَجْعَلَ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ فِتْنَةً لِلَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ وَالْقَاسِيَةِ قُلُوبُهُمْ

حج / ۵۳

معاویه مغیره پسر شعبه را عزل کرد و پسر عمویش سعید پسر عاص را به جای او استان دار کوفه کرد. مغیره که خیلی منافق و سیاست باز بود، تصمیم گرفت با ترفندی دوباره استان دار بشود. رفت شام و یزید را دید. به او گفت: اصحاب پیامبر که از دنیا رفته اند، بزرگان قریش هم مرده اند و فقط بچه هاشان مانده اند و تو بهترین و با تدبیرترین و عاقل ترین آنها هستی. نمی دانم چرا پدرت برای ولی عهدی تو از مردم بیعت نمی گیرد.

یزید گفت: یعنی می شود این کار را کرد؟

مغیره جواب داد: بله.

یزید این حرف را به معاویه گفت، معاویه هم مغیره را خواست و

پرسید: یزید چه می‌گوید؟

مغیره جواب داد: معاویه! تو خون‌ریزی‌ها و اختلافات بعد از عثمان را دیدی. از مردم برای یزید بیعت بگیر تا اگر اتفاقی برای تو افتاد، خون‌ریزی و فتنه دوباره به پا نشود.

معاویه گفت: چه کسی کمکم می‌کند؟

مغیره گفت: من بیعت کوفه را تضمین می‌کنم و زیاد بیعت بصره را برایت می‌گیرد. غیر از مردم این دو استان هم کسی با تو مخالفت نمی‌کند.

معاویه گفت: حالا که این‌طور است برگرد به کوفه و منصب قبلی‌ات. با اطرافیان مورد اعتمادت موضوع را در میان بگذار تا ببینم در آینده چه می‌شود.



مغیره بعدها گفت: پای معاویه را در رکابی گذاشتم که فاصله‌اش در امت محمد دور است و شکافی بین‌شان انداختم که هیچ وقت بسته نمی‌شود.



مغیره با چند نفر از طرفداران بنی‌امیه رایزنی کرد. آن‌ها هم خلافت یزید را قبول و با مغیره بیعت کردند. او هم پسرش را با چند نفر از آن‌ها فرستاد شام پیش معاویه.

به شام که رسیدند، پیش معاویه رفتند و او را به تعیین یزید به عنوان ولی‌عهد تشویق کردند. معاویه گفت: این حرف را فعلاً جایی نگویند. بروید و چشم به راه آینده باشید.

بعد به پسر مغیره گفت: پدرت دین این‌ها را چند خرید؟

پسر مغیره گفت: با سی‌هزار درهم.

معاویه گفت: چقدر ارزان!



عمر مغیره به خلافت یزید قد نداد. چند ماهی بعد از شهادت امام حسن در سال پنجاه هجری مُرد.

فقط فتنه‌ای بزرگ بین مسلمان‌ها به پا کرد.



معاویه نامه‌ای به زیاد، استان‌دار بصره نوشت و ماجرای ولایت‌عهدی یزید را با او در میان گذاشت. زیاد هم یکی از مشاورانش را صدا زد و گفت: خود معاویه هم از تنفر مردم می‌ترسد، چون یزید خیلی بی‌بند و بار است. پیش معاویه برو و بگو در این کار عجله نکند.

مشاورش گفت: معاویه را با خودت دشمن نکن. نظر دیگری بده.

یزید گفت: چه نظری؟

مشاور گفت: من پیش یزید می‌روم جریان مشورت معاویه را با تو می‌گویم و از یزید می‌خواهم دست از بی‌بند و باری بردارد. این‌طوری با معاویه هم مخالفت نکرده‌ای.

یزید قبول کرد. مشاورش پیش یزید رفت و حرف‌ها را به او گفت. بعد هم به معاویه گفت: نظر زیاد این است که عجله نکنی و کمی صبر کنی.

یزید بی‌ریشه هم می‌دانست یزید چه تحفه‌ای ست.



معاویه برای مروان پسر حکم که استان‌دار مدینه بود هم نامه نوشته بود برای یزید بیعت بگیرد. مروان هم برای مردم سخنرانی کرد و ماجر را گفت. همه بزرگان و مردم مدینه بیعت کردند یا حداکثر سکوت. فقط چهار نفر مخالفت کردند. حسین پسر علی، عبدالله پسر زبیر، عبدالله پسر عمر و عبدالرحمن پسر ابوبکر. مروان همه اتفاقات را گزارش داد. معاویه بعد از آن خیمه شب‌بازی شام و بیعت گرفتن برای یزید با هزار سرباز به سمت مدینه رفت تا وضع این چهار نفر را معلوم کند.

بیرون مدینه حسین و عبدالرحمن و عبدالله پسر زبیر را دید و باهاشان تند و بداخلاق برخورد کرد. بعد در مدینه منبر رفت و از خوبی‌های یزید گفت و مردم را ترساند. بعد معاویه رفت مکه. حسین و عبدالله

■ مشروب می‌خورد و وقتش را با زن‌ها می‌گذراند.
عاشق شکار بود یزید و بیش‌تر مشغول این کار بود. به گردن سگ‌های شکاری‌اش گردن‌بند می‌انداخت و به دست و پای‌شان دست‌بند طلا. لباس‌های گران‌قیمت تن‌شان می‌کرد و برای هر کدام‌شان یک خدمت‌کار گذاشته بود تا مواظب‌شان باشد. توی این دنیا که با آن‌ها محشور بود.



▲ معاویه نامه‌هایی به شهرها و استان‌های مهمش نوشت و خواست نمایندگان به شام بفرستند. نماینده‌ها که رسیدند معاویه مجلسی ترتیب داد. به چند نفر از دور و بری‌هایش هم گفت بعد از صحبت‌های او بلند شوند از یزید و خوبی‌هایش بگویند و پیشنهاد ولایت‌عهدی‌اش را به نمایندگان و معاویه بدهند. نمایش خیمه‌شب‌بازی معاویه شروع شد. اول خودش حرف‌هایی زد از اهمیت خلافت و علم و دانش و سیاست پسرش یزید. بعد طبق قرار قبلی ضحاک پسر قیس صحبت کرد و از معاویه خواست یزید را ولی‌عهد خودش کند. بعد از ضحاک، یک نفر دیگر هم همین صحبت‌ها را کرد. آخرین نفر هم یزید پسر مقنع بود که مثل دو نفر قبلی سخنرانی کرد. در آخر هم به معاویه اشاره کرد و گفت: امیرالمومنین این است. بعد به یزید اشاره کرد و ادامه داد: اگر او همیرد این است. و آخر دستش را به شمشیر گرفت و گفت: و اگر کسی مخالف باشد، این. معاویه با هر حيله و نیرنگی که بود، بیش‌تر مردم و نمایندگان را همراه خودش کرد و از آنها بیعت گرفت.

پسر زبیر و عبدالرحمن هم رفتند. معاویه برعکس برخورد قبلی در راه خیلی به آنها احترام گذاشت. در مکه به آنها گفت نظر آخرتان را بدهید. عبدالله پسر زبیر گفت: یا بگذار مردم خودشان خلیفه را انتخاب کنند یا مثل ابوبکر کسی را از غیر فامیل و طایفه‌ات خلیفه بگذار، یا مثل عمر شورا درست کن.

معاویه عصبانی شد و گفت: تا حالا با شما نرم بودم، از این به بعد به زبان شمشیر حرف می‌زنم. در مسجد اگر کسی از شما حرف من را رد کند، شمشیر شمشیرداری را که بالای سرش گذاشته‌ام، مزه می‌کند. همین.

بالای منبر هم گفت: این‌ها بزرگان مسلمین هستند که بدون نظر آنها کاری انجام نمی‌شود. آنها با یزید بیعت کردند، پس مردم شما هم بیعت کنید.

مردم هم که این‌طور دیدند، بیعت کردند. مردم بعد از مجلس از امام پرسیدند: چرا بیعت کردید؟ امام گفت: نکردم. گفتند: چرا نگفتید پس. گفت: اگر می‌گفتم، کشته می‌شدم.



همه کاری برای زمینه‌سازی ولایت‌عهدی یزید کرد معاویه. چند نفر شاعر را اجیر کرد تا در مدح یزید شعر بگویند. کسانی که مانع جدی بودند مثل امام حسن، سعد پسر ابی‌وقاص، عبدالرحمن پسر خالد و عبدالرحمن پسر ابوبکر را با ترفندهای مختلف ترور کرد و مخالف‌ها را هم تهدید و تبعید کرد. حتی بعضی از آنها را اعدام کرد. بعضی‌ها هم که پولکی بودند، خرید. معاویه همه کاری برای زمینه‌سازی ولایت‌عهدی یزید کرد.



بعد از این که معاویه برای یزید بیعت گرفت. امام حسین مخالفت هایش را علنی تر کرد. در مجالس خصوصی و غیر خصوصی ظلم های بنی امیه و معاویه را به مردم گوش زد می کرد. مخالفان معاویه و شیعیان هم به خانه او رفت و آمد می کردند.

جاسوس های معاویه هم یک کلاغ چهل کلاغ می کردند و خبرها را می بردند برایش. معاویه مانده بود چه کند. از مروان پسر حکم که استان دار مدینه بود، نظر خواست. مروان هم پیشنهاد داد معاویه حسین را ببرد شام، زیر نظر خودش. معاویه گفت: به خدا تو می خواهی خودت را راحت و من را گرفتار حسین کنی!

بعدتر هم مروان نامه هایی به معاویه نوشت که تحرکات حسین زیاد شده، هر چند هنوز کاری نکرده ولی بوی قیام می آید ولی معاویه که معلوم بود از حسین می ترسد، هر بار جواب داده بود تا حسین کاری نکرده، کاری به او نداشته باشد. فقط مواظبش باشد!



فکر و خیال گزارش های جاسوس ها معاویه را به هم ریخته بود. بالاخره تصمیم گرفت برای امام نامه بنویسد و نوشت: خبرهایی از شما می رسد که اگر درست باشد من هیچ انتظارش را نداشتم و بعد از آن دیگر وضع خوبی برای تان نمی بینم و اگر دروغ باشد شما شایسته تر هستی که از آن ها دور باشی، چون به پیمان و بیعت پای بند بوده ای ... رفتاری نکن که مجبور بشوم کار بدی درباره ات انجام بدهم. چون اگر شما مرا انکار کنید من هم می کنم و اگر نقشه بکشید من هم نقشه می کشم و توطئه می کنم. شنیده ام بعضی از مردم عراق تو را دعوت به قیام کرده اند. یادت باشد پدر و برادرت این مردم را تجربه کرده اند! ... بترس از این که بین مسلمانان اختلاف و فتنه به پا کنی.



امام حسین جواب معاویه را مثل يك آزاده داد: گزارش‌هایی که گفته بودی را حتما متملقانی داده‌اند که می‌خواهند سخن‌چینی کنند و اختلاف بیاندازند... من قصد جنگ با تو را ندارم البته در ترك جنگ با تو از خدا می‌ترسم... آیا تو قاتل حجر پسر عدى و یارانش نبودی... بعد از این که قسم خوردی و قول دادی امان‌شان بدهی؟ ... آیا تو قاتل عمرو پسر حمق خزاعی صحابی رسول خدا نبودی؟ ... در حالی که امانش دادی که اگر آن امان را به آهوه‌ای کوه می‌دادی از بالای کوه پایین می‌آمدند؟... آیا تو زیاد پسر سمیه را که در خانه عبید زائیده شد، پسر پدرت ندانستی در صورتی که پیامبر گفته بود نوزاد برای بستری ست که در آن زائیده شده و مجازات زناکار سنگ است؟... تو زیاد را حاکم مسلمانان نکردی که آن‌ها را بکشد و دست و پاشان را قطع کند؟... تو قاتل آن مرد حضرمی نیستی که وقتی زیاد به تو نامه نوشت که او شیعه علی‌ست، تو جواب دادی هر کس شیعه علی‌ست بکش؟... راه علی همان راه پسر عمویش محمد است که حالا تو در جای‌گاهش نشسته‌ای... گفته بودی از فتنه دوری کنم ولی من هیچ فتنه‌ای را در این امت بزرگ‌تر از تو نمی‌بینم... گفته بودی اگر کیدی کنم، تو هم با من حيله می‌کنی، هر توطئه‌ای که به نظرت می‌آید انجام بده که من امیدوارم هیچ ضرری به من نزنند، چون تو سوار جهل و نادانی خودت شده‌ای و به پیمان شکستن حریص... به هیچ عهده‌ای که بستی، وفا نکردی... مردم را فقط به خاطر این که خوبی‌های ما را می‌گویند، می‌کشی... پس به تو قصاص را مژده می‌دهم و یقین داشته باش به روز حساب... و بدان خدا تو را فراموش نمی‌کند... مردم را با گمان دستگیر می‌کنی و مردان خدا را با تهمت می‌کشی... برای پسر از مردم بیعت می‌گیری در حالی که شراب‌خوار و سگ‌باز است... خودت را به بدبختی انداخته‌ای... و به حرف‌های آدم‌های نفهم و نادان، آدم‌های با تقوا را ترسانده‌ای...



این نامه
بوی خون می‌داد.



معاویه که مُرد یزید نامه‌ای نوشت به پسرعمویش ولید پسر عتبّه، استان‌دار وقت مدینه، که: از حسین پسر علی و عبدالله پسر زبیر بیعت بگیر و اگر نکردند بکش‌شان.

ولید، مروان پسر حکم را صدا زد و با او مشورت کرد. مروان گفت: حسین و عبدالله را قبل از این که خبر مرگ معاویه به‌شان برسد، این جا بخواه و ازشان بیعت بگیر. اگر بیعت نکردند همین امشب سرشان را جدا کن که اگر نکنی دیگر نمی‌توانی مگر با جنگ و خون‌ریزی زیاد. ولید از این حرف ناراحت شد. مروان مسخره‌اش کرد و دشمنی‌شان با علی را یادآوری کرد. بالاخره بعد از مشورت، ولید کسی را فرستاد دنبال حسین و عبدالله. عبدالله از حسین پرسید: به نظرت این موقع شب چه کارمان دارد این ولید؟

امام گفت: احتمالا معاویه مرده و می‌خواهد برای یزید ازمان بیعت بگیرد.

حسین به علی اکبر گفت جوان‌های فامیل را جمع کرد. با آنها رفت خانه ولید. نشاندشان پشت در و گفت: اگر صدایم را بلند کردم بیااید داخل. و داخل شد.

ولید نامه یزید را خواند. حسین گفت: بیعت پنهانی من نه به درد تو می‌خورد نه یزید. فردا که مردم را جمع کردی ما را هم با آنها دعوت کن.

ولید قبول کرد اما مروان گفت: اگر حسین برود دیگر پیدایش نمی‌کنی. همین الان سرش را از تنش جدا کن.

حسین عصبانی شد و فریاد زد: نه تو می‌توانی مرا بکشی نه ولید. جوان‌های بنی‌هاشم که صدای حسین را شنیدند با شمشیرهای آخته داخل خانه شدند و حسین از خانه‌شان زد بیرون.

موقع رفتن برای این که حجت را تمام کند گفت: یزید فاسق و شراب‌خوار است. کسی مثل من با کسی مثل او بیعت نمی‌کند.



این وصیت حسین پسر علی‌ست به برادرش محمد حنفیه، حسین شهادت می‌دهد که خدایی جز خدای یکتا نیست و شریکی ندارد و محمد بنده و رسول اوست... من خودسر و از روی هوی و هوس خروج نکردم و نه برای فساد و ستم. هدف من اصلاح وضع امت پدربزرگم است و می‌خواهم امر به معروف و نهی از منکر کنم و در راه پدربزرگم محمد و پدرم علی حرکت کنم. هر کس مرا در این حق قبول کرد، او به حق شایسته‌تر است و هر کس مرا رد کرد، صبر می‌کنم تا خدا بین من و این مردم قضاوت کند که خدا بهترین حاکمان است. از بین همه برادرها و بچه‌ها و عموزاده‌ها و فامیل‌های حسین، فقط محمد حنفیه ماند مدینه، به خاطر مریضی. بقیه با حسین راهی شدند به مکه.



حسین دیگر رفتنی شده بود از مدینه. آن‌هایی که بار سفر بسته بودند، رفتند بقیع برای خدا حافظی با عزیزان‌شان؛ رسول خدا، زهرا، حسن و... عباس هم رفته بود و مادرش ام‌البنین. ام‌البنین این شعرها را همان جا گفت:

ای بقیع!

مردمی با تو وداع می‌کنند که هم نفس فرشته‌ها و هم سایه وحی‌اند
مردمی که نبوت در خانه‌شان شکوفا شد و شهادت کرامت همیشه
آن‌هاست

ای فاطمه!

عباس من صدایت می‌زند!



عبدالله پسر جعفر طیار،
برادرزاده علی هم خواستگار
زینب دخترعمویش بود اما شرم
می کرد ماجرا را بگوید. ریش
سفیدی را واسطه کرد. ریش
سفید هم از حرف رسول خدا
کمک گرفت: علی حتما شنیده‌ای
که پیامبر بارها گفت پسران ما
برای دخترانمان و دختران ما
برای پسرانمان. حالا عبدالله
پسر برادرت جعفر، دختر تو را
می‌خواهد، زینب را. اگر موافق
باشی مهریه را هم مهریه فاطمه
می‌گذاریم.
علی گفت: باید نظر زینب را
بپرسم.
علی حرف‌ها را به زینب گفت.
زینب سرش را پایین انداخته بود و
گوش می‌داد به حرف‌های پدرش:
چه جوابی بدهم؟ عبدالله جوان
خوبی‌ست.
زینب نگران بود. گفت: شرط
دارم. این ازدواج مرا از حسین
جدا نکند. هر جا حسین زندگی
کرد من هم همان‌جا زندگی کنم،
هر سفری حسین رفت، من هم
بروم.
علی به عبدالله گفت و عبدالله
گفت قبول. علی به زینب گفت
و زینب هم گفت قبول. علی
گفت قبول حق.

یعنی افتخار فرزندى تو و لیاقت خدمت‌گذاری به حسین تو را پیدا
می‌کند؟

ثمره جانم و میوه زندگیم فدای حسین تو ای زهرا!

○

تا شنید برادرش می‌خواهد از مدینه برود مکه خودش را رساند.
پسرایش در شهر نبودند ولی منتظرشان نشد. مطمئن بود خودشان را
می‌رسانند. در منزل گاهی بین راه عون و محمد به کاروان رسیدند. فکر
می‌کردند مادرشان را غافل‌گیر کرده‌اند اما زینب آرام بود. گفتند: مگر
از آمدن‌مان باخبر بودید؟

زینب گفت: شما به دنیا آمده‌اید برای همین روزها.
و آن‌ها شاید نفهمیدند مادرشان چه روزی را می‌گوید.

○

عبدالله شوهر زینب وضع مالی خوبی داشت. خیلی هم اهل بذل و
بخشش بود. زینب در خانه شوهر از هر نظر رفاه و آسایش داشت.
ولی رفاه و آسایشش را گذاشت و با برادرش رفت کربلا.
خوب هم می‌دانست چه پیش می‌آید. قبلا از ام‌ایمن شنیده بود که
پیامبر چه گفته درباره‌شان.

○

حسین از مدینه خارج شد و از راه اصلی به سمت مکه رفت. بعضی از
همراهانش گفتند: خوب است مثل عبدالله پسر زبیر از بی‌راهه بروید
که گرفتار مامورهای حکومت نشوید.

امام اما گفت: نه به خدا این کار را نمی‌کنم تا هر چه خدا بخواهد،
حکم کند.

○

ام‌البین، شب بعد از رفتن کاروان حسین از مدینه، شب اول مدینه بی

عباس باز هم احساسش غلیان کرد و شعری گفت:
 بالابلند حسین، کدام چشم به تو دوخته نیست؟
 قله‌ها به تو قامت بسته‌اند
 تکیه‌گاه و عمود و اعتماد همه قلب‌هایی
 لب‌خند و آرامش از قد و بالایت می‌ریزد
 روی پیشانی‌ات خورشیدی است،
 نشانه سجده‌های شبانه
 به قشنگی خورشیدی که روی امواج دریا طلوع می‌کند
 ماه از افق نام تو در می‌آید
 و مهتاب با تو می‌شکفت
 عباسم! خدا تو را برای حسین آفریده
 و حسین را برای خودش
 مثل زینب باش که نفس نفس حسین می‌گوید و ترسی از دادن جانش
 برای او ندارد.
 عزیزم عباس! هر جا برادرت را در خطر دیدی
 اولین کسی باش که جان و خونت را تقدیم می‌کنی...
 ام‌البنین با همین زمزمه‌ها عباس را بزرگ کرده بود.

حسین که از مدینه می‌رفت
 سمت مکه و بعد کوفه، شب
 بیست و هفتم رجب بود،
 شب مبعث.
 بعثت حسین با هجرتش هم
 زمان شد.



حاکم مدینه نامه‌ای به یزید نوشت: به یزید پسر معاویه، امیرالمومنین، از
 ولید پسر عتبه پسر ابوسفیان. اما بعد، حسین پسر علی برای تو خلافتی قایل
 نیست و بیعت نمی‌کند. نظر خود را اعلام کن. والسلام.
 یزید هم برایش جواب نوشت: اما بعد، وقتی نامه‌ام به تو رسید در
 جوابش عجله کن و بنویس چه کسانی از من اطاعت می‌کنند یا از آن
 سرباز می‌زنند. باید همراه نامه سر حسین پسر علی هم باشد. والسلام.



▲ مردم مکه و دیگران که می آمدند برای عمره، می رفتند دیدن امام حسین. عبدالله پسر زبیر هم با مردم می رفت و حسین را می دید اما دل خوشی از مکه ماندن حسین نداشت. می دانست تا حسین هست کسی دور او را نمی گیرد.

بعد از این که امام از مدینه رفت به مکه، یزید اولین کاری که کرد عزل ولید پسر عتبّه، استان دار مدینه بود، چون حاضر نشده بود با امام خشونت و سخت گیری کند. بعد از ولید، عمرو پسر سعید اشرق حاکم مدینه شد و چند نفر از مخالفان یزید را همان اول کار گرفت و شلاق زد تا از مردم زهر چشم بگیرد.

یزید نامه ای هم به عبدالله پسر عباس پسر عبدالمطلب نوشت و از او خواست حسین را نصیحت کند و اگر حسین پیش عبدالله پسر عباس عذرخواهی کند، در امان است و هر چه معاویه پدرش به حسن می داد، او به حسین خواهد داد. یزید نمی فهمید بیعت نکردن امام برای مال و منال و پول یا قدرت، نیست.



خبر بیعت نکردن امام با یزید و رفتنش به مکه، رسید به مردم کوفه. تعدادی از آن ها که همراه پدرش بودند قبل از این، جمع شدند در خانه سلیمان پسر صردخزاعی. سلیمان گفت: ... اگر می دانید کمکش می کنید و با دشمنانش می جنگید و برایش جان می دهید، نامه بنویسید و اعلام آمادگی کنید. اگر هم می ترسید سستی کنید و متفرق شوید، حسین را گول زنید.

همه گفتند: نه، ما با دشمنش می جنگیم و جانمان را برایش می دهیم. اولین نامه را همین گروه نوشتند و فرستادند برای امام حسین.



نامه های زیادی نوشته بودند کوفی ها برای آمدن حسین و قیام و جنگ علیه یزید. حتی کارشان از اصرار هم گذشته بود: ای حسین، اگر دعوت ما را قبول نکنی، روز قیامت در برابر خدا از تو شکایت می کنیم.

... ما امام و رهبری نداریم، به سوی ما بیا، امیدواریم که خدا به وسیله تو دور حق جمع مان کند... ما در نمازهای جمعه حاکم کوفه شرکت نمی کنیم و اگر بدانیم به سمت ما حرکت کرده ای او را از شهر بیرون می کنیم...

... عجله کن به سمت ما که مردم چشم به راه تو هستند و فکری جز تو ندارند پس عجله کن، عجله کن، عجله کن. دوباره عجله کن، عجله کن.

باغ ها سرسبز و میوه ها رسیده است. هر وقت خواستی بیا که لشگر مجهزی برای کمک به تو آماده است.

مردم چشم به راه هستند... عجله کن ای پسر رسول خدا... شاید خدا به وسیله شما مسلمانان و اسلام را کمک کند...

.... ما امیدواریم به برکت آمدن شما خدا ظلم و ستم را از ما دور کند. تو شایسته تر از یزید هستی برای خلافت...

ما با تو هستیم و صد هزار شمشیر هم با ماست. حسین چه باید می کرد در برابر این همه اصرار و پافشاری؟ با این نامه هایی که مردم کوفه نوشتند، حجت بر امام تمام شد.



تا دهم ماه مبارك تعداد نامه ها به دوازده هزار رسید. بعد از آن دوازده هزار نامه که نزدیک به بیست و دو هزار امضا داشت، امام جواب کوفی ها را داد. با نامه ای که به دست مسلم داد و راهی کردش به سمت عراق:

بسم الله الرحمن الرحيم، نامه ای ست از حسین پسر علی به گروه مومنان... اما بعد، هانی و سعید، آخرین فرستاده های شما، نامه هاتان را رساندند. آن چه گفته بودید را فهمیدم... گفته بودید بیا که ما امام و رهبر نداریم...

▲ امام علی در جنگ صفین جناح راست سپاهش را سپرد به حسن و حسین پسرهایش و مسلم و عبدالله پسر جعفر، دامادهایش. لیاقت و بزرگی مسلم از همین جا معلوم می‌شود چون علی هر کسی را نمی‌گذاشت فرمان‌ده لشکر.

حالا من، برادرم و پسرعمویم و معتمد، مسلم پسر عقیل را می‌فرستم پیش شما تا اگر او برایم نوشت که نظر شما همان است که برایم نوشتید، به خواست خدا به زودی پیش شما بیایم... به جان خودم قسم امام نیست جز کسی که با کتاب خدا بین مردم حکم کند و عدالت را برپا دارد... والسلام.

○

امام حسین مسلم را توجیه کرد هرچه لازم بود به او گفت. قیس پسر مسهر، عماره پسر عبدالله و عبدالله و عبدالرحمن پسرهای شداد ارحبی را همراه مسلم فرستاد بروند کوفه.

○

مسلم به کوفه که رسید، رفت خانه مختار پسر ابی‌عبید. مختار هم از بزرگان شیعه بود هم داماد نعمان پسر بشیر که حاکم کوفه بود. خیالش راحت بود که نعمان تا وقتی او در خانه مختار است، کاری به کارش ندارد. مختار شیعیان را جمع کرد.

○

مسلم در مجلسی که شیعیان آمده بودند، نامه امام را خواند. همه گریه کردند از شوق. عباس پسر شیب بعد از صحبت‌های مسلم گفت: من از بقیه چیزی نمی‌گویم و از دل آن‌ها چیزی نمی‌دانم. از طرف آن‌ها وعده‌ای نمی‌دهم که باعث فریب شما بشود ولی به خدا هر وقت مرا بخواهید، می‌آیم. با دشمنان می‌جنگم و با شمشیر خودم برای‌تان شمشیر می‌زنم تا وقتی خدا را دیدار کنم. از این کارها هم هدفی جز ثواب خدا ندارم.

حبیب پسر مظاهر هم بلند شد و گفت: خدا رحمت کند که حرف دلت را کوتاه گفتم. من هم به خدایی که جز او خدایی نیست مثل عباس هستم. سعید پسر عبدالله هم همان حرف‌ها را زد.



▲ این سه نفر راست‌گو بودند که پای‌شان رسید کربلا.



- ۱- دعوت مردم به کتاب خدا و سنت رسول خدا
 - ۲- جنگ با ستمگران
 - ۳- دفاع از مستضعفان
 - ۴- رسیدگی به حال محرومان
 - ۵- تقسیم مساوی غنایم بین مسلمانان
 - ۶- برگرداندن حق مظلوم
 - ۷- یاری اهل بیت
 - ۸- مسالمت با کسانی که قصد جنگ ندارند
 - ۹- جنگ با متجاوزان
- مسلم بر اساس این موارد برای حسین بیعت می گرفت. حسین هم مثل پدرش و پدربزرگش دنبال حق و حرف حق بود.



مردم دسته دسته آمدند و با مسلم بیعت کردند. مسلم هم نامه ای نوشت به امام: ... از مردم کوفه هیجده هزار نفر با من بیعت کرده اند. وقتی نامه ام رسید برای حرکت عجله کن که همه مردم با شما هستند و به خاندان معاویه علاقه ای ندارند.

تعداد کسانی که با مسلم بیعت کردند، زیاد بودند. از هشتاد هزار نفر گفته اند تا بیست و پنج هزار نفر. کمترین عددی که در تاریخ آمده، هجده هزار نفر است. این حداقل هجده هزار مرد در همان تاریخی که گواه بیعت شان است، گم شدند؛ چند شب بعد.

نامه مسلم که رسید امام یارانش را جمع کرد و برایشان صحبت کرد: ... مرگ بر فرزند آدم مثل خط گردن بند بر گردن دختران نوشته شده است. خدای تعالی محل شهادتی برای من انتخاب کرده که آن را ملاقات خواهم کرد... فراری نیست از آن چه قلم خدا نوشته. رضای خدا، رضای ما اهل بیت است. بر بلای او صبر می کنیم... هر کس حاضر است در راه ما خون بدهد، در حالی که به خودش وعده ملاقات خدا را داده، فردا همراه ما کوچ کند که من صبح حرکت می کنم.

○

عبدالله پسر عباس، عموزاده حسین، خیلی سعی کرد جلوی حسین را بگیرد و او را نگه دارد در مکه. می‌گفت: اگر می‌دانستم با چنگ انداختن به موهایت می‌توانم نگه دارم تا مردم دور تو جمع شوند و تو می‌ماندی، این کار را می‌کردم.

امام اما ماندنی نبود. می‌رفت سمت چیزی که خدا برایش خواسته بود. ابن عباس وقتی دید حریفش نمی‌شود گفت: پس اگر می‌روی لااقل زنها و بچه‌ها را با خودت ببر، می‌ترسم مثل خلیفه سوم جلوی چشم آنها بکشند.

و امام جواب داد: پیامبر را خواب دیدم که گفت زنها و بچه‌ها را ببرم. ابن عباس می‌خواست باز هم اصرار کند که از پشت پرده صدای زنی را شنید: ابن عباس! به آقای ما سفارش می‌کنی ما را این‌جا بگذارد و تنها برود. به خدا با او زندگی می‌کنیم و با او می‌میریم... مگر زمانه کسی غیر از او را برای‌مان باقی گذاشته... هرگز از حسین جدا نمی‌شویم تا هر چه خدا مقدر کرده پیش بیاید.

ابن عباس اگر صدا را نمی‌شناخت هم از روی همین حرف‌ها و محکمی لحن صحبت می‌فهمید زینب است که می‌گوید با حسین می‌رویم.

○

اخبار مکه یزید را نگران کرده بود. یزید عمرو پسر سعید عاص اموی را مسوول حجاج کرد و دستور داد با امام بجنگد و او را بکشد.

عمرو با سپاهی از مدینه به مکه رفت. سی نفر از بنی‌امیه زیر لباس‌های احرام‌شان شمشیر بسته بودند و ماموریت داشتند که حسین را در هر حالی بکشند حتی اگر دست به پرده کعبه داشته باشد. در مکه هفده نفر از اهل‌بیت، امام را هر جا که می‌رفت، همراهی می‌کردند و شصت نفر از اصحاب که پیاده و سواره بودند.

آن‌ها خوب می‌دانستند بنی‌امیه حرمت خانه خدا را نگه نمی‌دارد. همان‌طور که برای ولی خدا حرمتی قایل نبود.



عبدالله پسر زبیر به امام گفت: اگر شما مکه بمانید ان‌شاءالله با شما بیعت می‌کنم. شما از یزید به حکومت سزاوارترید. هرچند اگر من شیعیانی مثل شما داشتم، هیچ وقت این‌جا نمی‌ماندم. پسر زبیر با وجود امام‌جا را برای خودش در مکه تنگ می‌دید و دوست داشت امام از حجاز بیرون برود.

امام در جواب تعارف او گفت: به خدا اگر يك وجب دورتر از مسجدالحرام کشته‌شوم برایم دوست داشتنی‌تر است تا این‌که وجبی به کعبه نزدیک باشم. به خدا می‌دانم اگر در سوراخی پنهان شوم این وحشی‌ها بیرونم می‌آورند تا به خواست‌شان برسند. این‌ها به من ظلم و دشمنی خواهندکرد همان‌طور که یهود در روز شنبه به حکم خدا تجاوز کرد.



■ مکه جای امن خداست روی زمین. نه فقط برای مسلمان‌ها، برای کافر و حیوان و پرندگان. نه فقط برای این‌ها حتی، برای درخت‌ها و گیاهان. به خاطر همین آن‌جا شکار حرام است، گوشت شکار هم خوردنش حرام است. حتی ریشه درخت را نباید در بیاورند، حرام است. این شهر را که خدا برای همه امن کرد، برای حسین پسر پیامبر آخرش ناامن کردند. اگر قرار باشد مصیبتی داشته‌باشد سیدالشهدا، همین بس که مردم محرم باشند برای تمتع و ولی‌خدا از ترس جانش تمتع را تبدیل به عمره کند و از حرم امن خدا آواره شود.



امام که بار سفر بست، آن‌هم روز هشتم ذی‌الحجه که هنوز حج تمام نشده، سوال پیش آمد که چرا حسین برخلاف مسیر حجاج حرکت می‌کند. آن‌هم با خانواده و بچه‌هایش. مگر حسین نمی‌خواهد قربانی کند و حاجی شود؟

بالاخره این سوال مردم جوابی می‌خواست!



حسین که حج را نیمه گذاشت و گذشت، از مکه که کمی دور شد، کاروانی شتابان سر رسید. یحیی بن سعید برادر حاکم مکه. به حسین گفت شما باید برگردید. امام اما رو برگرداند و به راهش ادامه داد. یحیی بار دوم جلوی حسین را گرفت و تازیانه کشید. علی‌اکبر صبر

فَالَّذِينَ هَاجَرُوا وَأُخْرِجُوا مِنْ
دِيَارِهِمْ وَأُودُوا فِي سَبِيلِي وَقَاتَلُوا
وَقُتِلُوا لَأَكْفِرَنَّ عَنْهُمْ سَيِّئَاتِهِمْ
وَلَأَدْخِلَنَّهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا
الْأَنْهَارُ ثَوَابًا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ وَاللَّهُ
عِنْدَهُ حُسْنُ الثَّوَابِ
آل عمران / ۱۹۵



نکرد. تازیانه‌اش را برشانه‌های یحیی فرود آورد. عباس هم سر رسید. همین کافی بود که یحیی برگردد. همین کافی است که حسین بگوید: عزیزم علی! خدا جزای خیر به تو بدهد.



و کاروان حسین راه افتاد به سمت کوفه ■

فصل کوفه

فَمَا نَقْضِهِمْ مِيثَاقَهُمْ لَعَنَّاهُمْ

مائده / ۱۳

▲ کوفه شهر هفتاد و دو ملت بود. پیرو همه جور دینی در شهر بود: مسیحی، یهودی، ستاره‌پرست و مسلمان. هرچند اسلام دین رسمی کوفه بود ولی خود مسلمان‌ها هم چند فرقه بودند: خوارج، مرجئه، اموی‌ها، عثمانی‌ها و شیعیان. غیر از این‌ها بافت قبیله‌ای هم از گذشته‌های دور بین عرب‌ها یک تقسیم‌بندی جدی بود. شهر بی‌حساب و کتابی بود این شهر هفتاد و دو ملت؛ کوفه!

نعمان پسر بشیر، حاکم کوفه، برخورد جدی‌ای با کارهای مسلم نکرد. هر چند او طرفدار عثمان بود ولی از یزید و خلافتش هم دل خوشی نداشت. اصل و نسبش هم برمی‌گشت به انصار مدینه. شاید به خاطر این‌ها کار چندانی نکرد. فقط یک سخنرانی کرد که شاید تکلیف حکومتی‌اش را انجام دهد: مردم دو دستگی نکنید که در فتنه مردها کشته می‌شوند و خون‌ها ریخته می‌شود... من با کسی که جنگد، نمی‌جنگم و به خاطر تهمت و بدگمانی کسی را زندانی نمی‌کنم... ولی اگر کسی علنی مخالفت کند و بیعتش را زیر پا بگذارد... تا شمشیر در دستم هست با او می‌جنگم...

عبدالله پسر مسلم حضرمی که هوادار بنی‌امیه بود، بلند شد و گفت:

امیر این جریانی که پیش آمده جز با خونریزی درست نمی‌شود. این حرف‌هایی که زدی حرف آدم‌های ضعیف است. نعمان هم جواب داد: بهتر است برای اطاعت خدا ناتوان باشم تا این که قوی باشم و در نافرمانی‌اش.



هم‌پیمانان بنی‌امیه اخطار نعمان را کافی نمی‌دانستند. عبدالله پسر مسلم حضرمی که دید مسلم کارش را می‌کند و نعمان هم عکس‌العمل جدی‌ای نشان نمی‌دهد، نامه‌ای نوشت به یزید: ... بدان که مسلم پسر عقیل آمده کوفه و شیعیان برای خلافت حسین با او بیعت می‌کنند. اگر کوفه را می‌خواهی مرد قدرت‌مندی بفرست که دستورهای تو را انجام بدهد و مثل خودت با دشمنت رفتار کند. نعمان پسر بشیر مرد ضعیفی‌ست یا خودش را به ناتوانی می‌زند. در غیر این صورت کوفه از دستت می‌رود.

دیگران هم برای یزید نامه نوشتند. عماره پسر عقبه، عمر پسر سعد و بعضی دیگر.



بعضی از آن‌هایی که برای یزید نامه نوشتند که نعمان سفت و سخت با مسلم برخورد نمی‌کند، هنوز جوهر نامه‌هایی که برای امام حسین نوشته بودند، خشک نشده بود.



یزید از اخبار کوفه نگران شد. وزیری داشت به اسم سرجون که وزیر معاویه پدرش هم بود. نظر او را پرسید. سرجون گفت: عبیدالله پسر زیاد، حاکم بصره، را حاکم کوفه هم بکن.

یزید به خاطر مخالفت عبیدالله با ولایت‌عهدی و خلافتش، دل خوشی از او نداشت و می‌خواست بصره را هم از دستش بگیرد ولی وقتی نظر سرجون را شنید و یادش افتاد پدر همین عبیدالله با شیعیان علی‌چه‌ها کرده، قبول کرد.



یزید برای عبیدالله این‌طور نامه نوشت: کسانی که روزی مورد ستایش

هستند، روز دیگر دچار ننگ و نفرین می‌شوند و چیزهای ناپسند، دل‌پسند. تو در مقام و منزلتی هستی که شایسته آن هستی. به قول شاعر عرب: تو بالا رفتی و از ابرها بالاتر رفتی و بالای آن‌ها جا گرفتی. برای تو جز جای گاه خورشید جایی نیست... در رفتن به کوفه عجله کن و بعد از دستگیری مسلم پسر عقیل او را بکش یا تبعید کن.

■ گاهی شغال و گرگ
برادر می‌شوند!



وقتی امام تصمیم گرفت برود کوفه، نامه‌ای نوشت به بزرگان بصره و دعوت‌شان کرد تا همراهش باشند. از بین آن‌ها دو نفر جوابش را دادند. اخنف پسر قیس امام را نصیحت کرد، همان‌طور که به امام علی برای جنگ جمل جواب بی‌سر و ته داد. یزید پسر مسعود نهشلی هم بعد از مشورت با طایفه‌اش جواب مثبت داد. اما نامه‌اش روز عاشورا به امام رسید و وقتی می‌خواست برود پیش حسین، خبر شهادتش رسید. منذر پسر جارود که پدر زن عبیدالله پسر زیاد بود، ترسید. فکر کرد این نامه توطئه پسر زیاد است برای امتحان کردن او. به همین خاطر نامه و نامه‌رسان را سپرد به عبیدالله. عبیدالله هم سلیمان ابورزین، پیک امام را اعدام کرد. درست قبل از این‌که به دستور یزید برود کوفه. کوفه بدتر از بصره، بصره بدتر از کوفه!

پسر زیاد از خوش‌حالی نمی‌دانست چه کار کند. فردای روز رسیدن نامه، برادرش عثمان را جای خودش گذاشت و پانصد نفر از مردم بصره را با خودش همراه کرد و راه افتاد سمت کوفه. چند نفری در این جمع از شیعیان امام علی بودند. آن‌ها هم با عبیدالله راه افتاده بودند تا خبرهای بصره و حرکت عبیدالله را اگر لازم شد، برسانند به امام حسین، حتی خودشان را در راه به مریضی زدند یا مریضی‌شان را جدی نشان

دادند تا حرکت کاروان عبیدالله را گند کنند ولی او هر که می‌ماند را جا می‌گذاشت و با سرعت می‌رفت سمت کوفه. عبیدالله هیچ دوست نداشت حسین قبل از او رسیده باشد کوفه. لابد می‌خواست عوض آن دل‌گیری‌ای که درست کرده بود برای یزید را، با خوش خدمتی در بیاورد.



عبیدالله از راه نجف به کوفه وارد شد. قبل از ورود لباس‌هایش را عوض کرد و سر و صورتش را بست، مثل بنی‌هاشم عمامه سیاه گذاشت، منتظر شد تا هوا تاریک شود بعد داخل کوفه شد. به هر محله‌ای که می‌رسید مردم فکر می‌کردند او امام حسین است و خوش آمد می‌گفتند. کم کم ازدحام مردم زیاد شد. همان‌طور رفتند تا پای دارالاماره. نعمان پسر بشیر هم فکر کرده بود امام حسین است که رسیده به کوفه. از آن بالا گفت: به خدا قسمت می‌دهم که از این جا دور بشوی. من امانتی را که در دستم هست به تو می‌دهم. احتیاجی هم نیست که با تو بجنگم.

عبیدالله سر و رویش را باز کرد و گفت: در را باز کن که خدا کارت را باز نکند، شب طولانی شد.

یک نفر پشت سر عبیدالله بود و حرفش را شنید. بلند گفت: به خدا این پسر مرجانه است.

نعمان در را باز کرد و عبیدالله داخل دارالاماره شد.



شب اول تا صبح نخوابید و نقشه کشید. هواداران و هم‌پیمانان بنی‌امیه را جمع کرد و با آن‌ها مشورت کرد. صبح مردم را جمع کرد مسجد کوفه و بعد از صحبت کوتاهی حکم یزید را درباره حاکمیتش بر کوفه، برای مردم خواند. برگشت دارالاماره و دستور داد آدم‌های بزرگ و سرشناس

شهر جمع شوند. به آنها گفت: هر کس بین شماها در خاندان خودتان از دشمنان یزید بشناسد و معرفی نکند، خونش حلال است. هر کس را شما ضمانت کنید و یاغی‌گری و مخالفت نکند، در امان است. در غیر این صورت خون و مالش مباح است و ...

فردایش هم دوباره آمد مسجد کوفه. رفت بالای منبر و گفت: کار حکومت جز با سخت‌گیری روبه‌راه نمی‌شود. من بی‌گناه را به خاطر گناهکار، حاضر را به جرم غایب و دوست را به خاطر ارتباط با دوست دیگر دستگیر خواهم کرد.

مردی به اسم اسد پسر عبدالله بلند و شد و گفت: ای امیر! این حرف تو خلاف حرف خداست که می‌گویی هیچ کس بار گناه کس دیگر را به دوش نمی‌گیرد.

عبدالله جواب مرد را نداد. از منبر آمد پایین و رفت دارالاماره.



آمدن عبدالله و خط و نشان کشیدن‌هایش باعث شد مسلم هم به فکر باشد. جایش را عوض کرد و رفت خانه هانی پسر عروه. هانی بزرگ قبیله مراد بود و خاندانش گوش به حرف او بودند. مسلم کار بی‌حساب نمی‌کرد.



شریک پسر اعور از کسانی بود که همراه عبدالله از بصره آمد به کوفه. البته شریک شیعه علی بود ولی همراه عبدالله آمد تا از ماجراها باخبر باشد. شریک که بین راه مریض شده بود وقتی رسید کوفه، رفت خانه هانی پسر عروه. پسر زیاد هم پیام داد که می‌خواهد برود عیادتش. شریک تا خبر را شنید به مسلم گفت: این مرد تبهکار امشب می‌آید این‌جا عیادت من. وقتی این‌جا نشست او را بکش. او که هم‌پرد کوفه در دست توست. من هم می‌روم بصره را آماده می‌کنم.

هانی که باخبر شد گفت خوش ندارد پسر زیاد در خانه‌اش کشته‌شود. عییدالله آمد و نشست. شریک که دید مسلم نمی‌آید، شعری خواند درباره مرگ که یعنی مسلم از مخفیگاه در بیاید و کار را تمام کند. عییدالله فکر کرد شریک هذیان می‌گوید. کمی نشست و بعد هم مشکوک شد و زود رفت.

شریک به مسلم گفت: چرا کارش را تمام نکردی؟ مسلم گفت: یکی این که هانی راضی نبود در خانه او بکشمش، دیگر این که روایت پیامبر است که مومن کسی را غافل‌گیر (ترور) نمی‌کند. شریک گفت: به خدا اگر کشته‌بودیش، مردی تبهکار و فاجری کافر و پیمان‌شکن را کشته‌بودی.



■ مسلم کسی نبود که حرف پیامبر را زیر پا بگذارد.



مسلم پسر عوسجه در مسجد کوفه نماز می‌خواند. مردی آمد و نشست کنارش. تا نماز را تمام کرد، جلو آمد و گفت: از اهل شام هستم و خدا نعمت دوستی اهل بیت را به من عطا کرده.

مرد می‌گفت و گریه می‌کرد: سه هزار درهم آورده‌ام که می‌خواهم بدهم به نماینده حسین. شنیده‌ام کسی را به این شهر فرستاده و او برای پسر دختر رسول خدا بیعت می‌گیرد. پرس و جو کردم، گفتند تو می‌توانی راهنمایی‌ام کنی.

مسلم پسر عوسجه مرد را تحویل گرفت. کمی احتیاط کرد و خواست چند روزی مرد بیاید خانه‌اش تا از مسلم پسر عقیل اجازه بگیرد. چند روز بعد مرد شامی همراه مسلم پسر عوسجه رفتند خانه هانی، پیش مسلم پسر عقیل. مرد پول را داد و بیعت سفت و سختی کرد، هر روز می‌رفت، آن جا اولین نفر می‌آمد و آخرین نفر می‌رفت.

هرچه لازم بود یک نفر از مسلم پسر عقیل بداند، آن مرد که اسمش معقل بود، فهمیده بود.

معقل جاسوس پسر زیاد بود و آن پول‌ها را هم پسر زیاد داده بود. شیطان را درس می‌داد پسر مرجانه.

○

عبیدالله باید هانی را احضار می‌کرد اما می‌ترسید قوم و قبیله‌اش عکس‌العمل شدید نشان بدهند. چند نفر از نزدیکان هانی را صدا زد. محمد پسر اشعث، اسماء پسر خارجه و عمرو پسر حجاج که پدرزن هانی بود. به آن‌ها گفت: چرا هانی به دیدن ما نمی‌آید؟ گفتند: شنیده‌ایم مریض است.

پسر زیاد گفت: خبر دارم خوب شده و روزها می‌نشیند جلوی در خانه‌اش. بروید و بگویید حق حاکم را به جا بیاورد. بیاید و دیداری با ما تازه کند.

آن‌ها رفتند و آن‌چه دستور داشتند به هانی گفتند. هانی بهانه مریضی‌اش را آورد و آن‌ها گفتند عبیدالله خبر سلامتی‌ات را دارد. هانی مجبور شد با آن‌ها برود دارالاماره. نزدیک قصر دوباره به دلش بد آمد. به حسان پسر اسماء پسر خارجه گفت: من به دلم بد آمده از این مرد!

حسان گفت: عموجان خیالت راحت باشد. فکر بد هم نکن. هانی پیر سرد و گرم چشیده‌ای بود. می‌دانست کجا دارد می‌رود.

○

هانی که وارد شد پسر زیاد گفت: با پای خودش آمد به کام مرگ! هانی گفت: امیر مگر چه شده؟

پسر زیاد گفت: دست بردار، این کارهای ضد یزید چیست در خانه‌ات انجام می‌دهی؟ مسلم پسر عقیل را برده‌ای خانه‌ات و سلاح و قشون آماده می‌کنی در خانه‌های اطراف؟ فکر می‌کنی بی‌خبرم؟ هانی گفت: من این کارها را نکردم و مسلم هم پیش من نیست.

پسر زیاد گفت: این کارها را کرده‌ای! ... این مرد را می‌شناسی؟ بعد معقل را صدا زد.

هانی فهمید چه رودستی خورده. مدتی سکوت کرد و گفت: من مسلم را دعوت نکرده‌بودم. خودش آمد و من هم نمی‌توانستم راهش ندهم... جریان کار مسلم هم همان است که شنیده‌ای... حالا من قول می‌دهم که علیه تو نباشم و غائله‌ای به پا نکنم... می‌روم مسلم را از خانه‌ام بیرون می‌کنم تا تو هر کاری می‌خواهی با او بکنی... بعد برمی‌گردم پیش تو. پسر زیاد گفت: به خدا ولت نمی‌کنم تا او را بیاوری این جا. هانی گفت: مهمانم را بیاورم که بکشی‌اش؟



یک نفر به عبیدالله گفت: بگذار با هانی صحبت کنم. بعد هانی را برد گوشه‌ای از مجلس و در حالی که عبیدالله می‌دیدشان با او حرف زد: تو را به خدا خودت را به کشتن نده. خجالت ندارد که تو مسلم را می‌دهی به عموزاده‌اش که حاکم است. هانی قبول نکرد. بحث‌شان بالا گرفت. هانی گفت: مگر من و قبیله‌ام مرده باشیم که مهمان‌مان را تحویل بدهیم. پسر زیاد گفت: بیاریدش این جا پیش من. بعد به هانی گفت: یا مسلم را بیاور یا گردنت را می‌زنم.

هانی جواب داد: آن وقت شمشیرهای زیادی دوره‌ات می‌کند. پسر زیاد با عصایی که در دستش بود محکم کوبید به صورت هانی و گفت: من را از شمشیرهای قبیله‌ات می‌ترسانی. دوباره با عصا زد. صورت هانی پر از خون شد هانی خواست شمشیر یکی از نگهبان‌ها را بگیرد برای دفاع که نگهبان نگذاشت. پسر عبیدالله دستور داد هانی را با همان وضع زندانی کنند.



هانی رسم مهمان‌داری می‌دانست ولی عبیدالله از مهمان و مهمان‌داری بویی نبرده بود. هانی را دعوت مگر نکرده بود؟



هانی را که انداختند زندان، حسان پسر اسماء که بیرون قصر به هانی گفته بود بد به دلش راه ندهد، بلند شد و گفت: یاغی بودن بهانه نمی شود که تو هانی را بزنی و بکشی. تو به ما دستور دادی بیاوریمش این جا بعد صورت و بینی اش را شکستی حالا هم می خواهی بکشی اش؟! عیدالله گفت: تو این جا هستی؟

دستور داد کتکش زدند و گوشه مجلس نشاندند.

محمد پسر اشعث اما گفت: ما هر چه را امیر دوست داشته باشد، دوست داریم، چه به نفع ما باشد چه به ضررمان. دورویی از همه وجودشان می بارید.



خبر رسید به افراد قبیله هانی. جمع شدند اطراف دارالاماره و گفتند: ما که از مسلمانان جدا نشدیم، چرا بزرگ ما هانی را کشتید؟ به عیدالله خبر رساندند. عیدالله به شریح قاضی گفت برود هانی را ببیند و به آن ها بگوید هانی زنده است.

شریح رفت پیش هانی. خون هنوز از صورت و ریشش می چکید. صدای فریاد و غوغا را که از بیرون قصر شنید و گفت: این ها افراد قبیله و پیروان مسلمان من هستند. ده نفرشان آزاد می کنند.

شریح که این حرف را شنید، سراغ مردم قبیله هانی رفت و گفت: من خودم هانی را الان دیدم. او زنده است و این خبر که او کشته شده دروغ است. هانی برای کمی سوال و جواب می ماند پیش عیدالله.

مردم هم کم کم پخش شدند و رفتند. نکردند یک نفرشان را بفرستند هانی را ببیند.



قبیله مذحج با یک خبر عمرو پسر حجاج جمع شدند و شمشیر آماده کردند برای خون خواهی هانی و با یک جمله شریح قاضی شمشیر را

در غلاف کردند، خدا را شکر کردند و رفتند.
با یک قوره سردی‌شان شد و با یک مویز گرمی.
هرچند احتمالاً این توطئه هم زیر سر عبیدالله بود که بخواهد عمرو
پسر حجاج را به جای هانی به عنوان بزرگ قبیله مذحج بشناساند و از
آن طرف هم آن‌ها را از تب و تاب پیدا کردن هانی بیاندازد.



بعد از رفتن افراد قبیله هانی، عبیدالله همراه بزرگان مردم سربازان
و نزدیکانش رفت مسجد. رفت بالای منبر و گفت: مردم! پیرو خدا
باشید... تفرقه ایجاد نکنید که از بین می‌روید، دلیل می‌شوید و کشته
می‌شوید... صحبتش زیاد طولانی نبود، فقط می‌خواست مردم را
بترساند.

داشت از منبر پایین می‌آمد که دیده‌بان‌های عبیدالله از کنار در
خرمافروش‌های مسجد داد زدند: مسلم پسر عقیل آمد.
عبیدالله با عجله و دست‌پاچه رفت داخل قصر و درهایش را بست.



مسلم، عبدالله پسر حازم را مامور کرده بود در قصر عبیدالله سر و گوش
آب بدهد و اگر خبری شد برساند.

عبدالله هم وقتی دید هانی را زدند و زندانی کردند، خودش را رساند
به مسلم و خبر داد. مسلم هم به چهارهزار نفری که در خانه‌های
اطراف در حال آماده‌باش بودند، دستور حرکت داد. خودش هم پرچم
جنگ بست و برای هر قبیله‌ای، از همان قبیله فرماندهی گذاشت و راه
افتادند سمت دارالاماره.

طولی نکشید که مسجد و بازار پر از مردم شد. آن موقع که چهارهزار
نفر اطراف قصر بودند، عبیدالله فقط سی نفر را در قصر همراه
داشت. آن سی نفر هم مواظب در اصلی قصر بودند. بزرگان مردم که

ماجراهای این شهر و مردمش هر کسی را می‌تواند شگفت‌زده کند. این شگفت‌زدگی در بعضی‌ها از حد گذشت. یکی از این آدم‌های بزرگ که به اندازه کافی هم سعه صدر داشت، حضرت امیرالمومنین - علیه‌السلام - بود. سخنان او که از نظر شیعه و غیرشیعه معدن حکمت و بلاغت است قابل اعتناست: ... اف بر شما که از سرزنش و عتاب‌تان خسته شدم. آیا به جای آخرت به زندگی دنیا دل بسته و خوشنود گشته‌اید؟ به جای عزت به خواری تن داده‌اید؟ ... هیچ وقت مورد اعتماد من نبوده‌اید و نه پایگاهی برای تکیه کردن... شما مثل شترهایی بی‌ساربان هستید که هر وقت از سمتی آن‌ها را جمع می‌کنند، از سمت دیگر پراکنده می‌شوند... به خدا همه امت‌ها از ستم فرمان‌روایان می‌ترسند و من از ستم فرمان‌برداران بیم دارم... به راستی مرا خسته کردید... خدایا من از زندگی بین این مردم خسته شدم و از هر آرزویی ملول گشته و به ستوه آمدم، پس مرگ مرا برسان تا از این‌ها آسوده شوم و این‌ها هم از من آسوده شوند و هرگز بعد از من رستگار نشوند.... و اگر امام راستین و وصی رسول خدا قضاوتی از این مردم داشته باشد، دیگر جای حرفی باقی نمی‌ماند.

هوادار بنی‌امیه بودند هم از در پشتی قصر داخل و به عبیدالله اضافه می‌شدند.

مردم اطراف هم به قصر سنگ پرت می‌کردند و به عبیدالله و پدرش فحش می‌دادند.

کار عبیدالله تمام شده به نظر می‌رسید.



عبیدالله که وضع را خیلی بد می‌دید، بزرگان هوادار بنی‌امیه را جمع کرد و دستور داد با تهدید و شایعه‌سازی مردم را متفرق کنند.

آن‌ها هم خودشان را به لشگر مسلم رساندند و هر کدام از یک طرف شروع به صحبت کردند که لشگر شام در راه است و حاکم کوفه سهم بچه‌هاتان را از بیت‌المال می‌برد و مردها را بدون جیره و مواجب می‌فرستند به جنگ‌های روم و بی‌گناه را به جرم گناهکار می‌کشد و حاضر را به جای غایب می‌گیرد و ...

حالا زن بود که می‌آمد دست پسر و برادر و شوهرش را می‌گرفت و می‌گفت: این همه مردم هستند. به تو احتیاجی نیست. بیا برویم.

و مرد که می‌آمد دست پسر و برادرش را می‌کشید و می‌گفت: جنگ به تو چه ربطی دارد. فرداست که لشگر شام برسد.

عبیدالله مردم کوفه را خوب می‌شناخت.



عبیدالله که فهمید نقشه‌اش اثر داشته، بعضی از همان بزرگان هوادار بنی‌امیه را فرستاد بین مردم قبیله خودشان که با تطمیع و تهدید، عده‌ای را برای مقابله جمع کنند. آن‌ها هم همین کار را می‌کردند و تعدادی از مردم قبیله‌شان را که طرف‌دار بنی‌امیه بودند یا منافق و ترسو، از در پشتی وارد قصر کردند.

کثیر پسر شهاب یکی از همین بزرگان بود که به عبیدالله گفت: تعداد

ما زیاد شده، بیا برویم و با مسلم بجنگیم.
عبدالله به این حرف گوش نداد. مردم هم با مسلم بودند اما کم کم تا شب پراکنده شدند، تا جایی که موقع غروب پانصد نفر مانده بودند و وقتی مسلم نماز مغرب را در مسجد خواند، سی نفر بیشتر نمانده بودند.

مسلم که وضع را این طور دید راه افتاد که از مسجد بیرون برود. به درهای مسجد نرسیده همراهانش ده نفر شدند. از مسجد که بیرون آمد، یک نفر هم نمانده بود.
حتی کسی نبود که راهنمایی اش کند. مسلم غریب بود و کوچه پس کوچه های کوفه را نمی شناخت.



مردم که از اطراف قصر عبدالله پراکنده شدند، عبدالله دستور دارد سرک بکشند و مطمئن شوند از رفتن مردم. دیدند و گفتند: کسی نیست. پسر زیاد راضی نشد. گفت: شاید زیر سایه بان ها و اطراف کمین کرده باشند.

از بالای پشت بام قصر روی سقف مسجد آمدند و تخته های سقف را جابه جا کردند تا داخل مسجد را ببینند. دسته های نی را آتش زدند و از آن بالا پرت کردند پایین تا همه جا روشن بشود. چراغ ها را به طناب بستند و پایین فرستادند تا مطمئن شوند دیگر کسی نیست.

معلوم بود عبدالله حسابی ترسیده. هنوز موقع نماز عشا نشده بود. پسر زیاد دستور داد در شهر جار بزنند: جان و مال مردی از سربازها و بزرگان و جنگ جویان کوفه که امشب نماز عشا را در مسجد نخواند مباح است.

یعنی همه مردهای شهر باید بیایند مسجد. همان شب.



خیلی طول نکشید که مسجد دوباره پر شد از مردم. پسر زیاد نماز خواند و نگهبان‌ها مواظبش بودند. بعد رفت بالای منبر و گفت: این مرد نادان مسلم پسر عقیل تفرقه درست کرد بین مردم. پس هر کس مسلم در خانه‌اش پیدا شود خون و مالش مباح است. هر کس مسلم را تحویل بدهد، پول خونش را می‌دهیم. از خدا بترسید و بیعت‌تان با خلیفه یادتان باشد.

از همان‌جا رو کرد به حصین پسر نمیر که رئیس نگهبانان شهر بود و گفت: حصین! مادرت به عزایت بنشیند اگر دری از دروازه‌های شهر باز بماند یا مسلم از شهر فرار کند و او را پیش من نیاوری. تو برای رفتن به تمام خانه‌های کوفه آزادی. برای کوچه‌ها نگهبان بگذار و صبح خانه‌ها را بگرد و گوشه و کنارشان را بازرسی کن تا پیدایش کنی. پسر زیاد برگشت قصر و عمرو پسر حریث را فرمانده شهر کرد. یعنی حکومت نظامی اعلام کرد.



پسر زیاد بعد از حکومت نظامی دستور داد هر کس در قیام مسلم شرکت داشته دستگیر کنند. کسانی مثل عبدالله پسر نوفل، مختار پسر ابی عبیده، اصبخ پسر نباته، عماره پسر صلحب و دیگران. محمد پسر اشعث را هم مامور کرد در یکی از محلات شهر پرچم امانی بگذارد و اعلام کند هر کس می‌خواهد از مهلکه فرار کند، زیر آن پرچم بیاید.

مردم گروه گروه خودشان را می‌رساندند به آن پرچم! شاید مردم یاد حکومت بیست سال گذشته بنی‌امیه در کوفه افتادند. همان موقع که پدر همین عبیدالله یعنی زیاد، مردم را به جرم شیعه‌گری می‌کشت یا دست و پاشان را قطع می‌کرد.

راست می‌گویند، انگار که ترس برادر مرگ است.

عجیب نیست که قبل از نماز مغرب مردم در مسجد کوفه جمع شدند به رهبری مسلم و بعد از نماز عشا جمع شدند به دستور پسر زیاد؟



زنی به اسم طوعه کنار در خانه‌اش ایستاده بود. پسرش وقتی شهر شلوغ شد، همراه مردم رفته بود برای حمایت مسلم و هنوز نیامده بود. طوعه ایستاده بود منتظر آمدن او. مسلم حیران و سرگردان راه افتاده بود در کوچه‌های کوفه که رسیده بود به خانه طوعه. سلام کرد. زن جوابش را داد. مسلم آب خواست و طوعه برایش آورد. همان جا نشست. آب را خورد. طوعه گفت: آب که خوردی. حالا برو پیش زن و بچه‌ات. مسلم جواب نداد. طوعه دوباره گفت و مسلم جواب نداد. بار سوم طوعه گفت: خوب نیست جلوی در خانه من نشسته‌ای، من حلال نمی‌کنم. برو پیش زن و بچه‌ات. مسلم بلند شد و گفت: من در این شهر خانه و فامیلی ندارم. می‌شود کمکی کنی شاید یک روز جبران کنم؟ طوعه گفت: چه کمکی؟

مسلم جواب داد: من مسلم پسر عقیل هستم. این مردم گولم زدند و از خانه‌ام آواره‌ام کردند.

طوعه تعجب کرد. مسلم را برد داخل خانه و اتاقی غیر از اتاق زندگی خودشان، برایش شام برد که مسلم نخورد. پسر طوعه آمد. به رفت و آمد مادرش مشکوک شد و از او دلیلش را پرسید. طوعه اول امتناع کرد و بعد خواست به کسی نگوید که مسلم آن شب مهمان‌شان است. پسر طوعه دیگر حرفی نزد و خوابید!



پسر طوعه صبح از خواب بیدار شده و نشده رفت پیش پسر محمد اشعث و خبر داد. عبیدالله هم خود محمد اشعث را فرستاد تا مسلم را بگیرد، همراهش عبیدالله پسر عباس را با هفتاد نفر از قبیله قیس فرستاد که کوفی نبودند. چون هیچ قبیله‌ای در کوفه دوست نداشت

مسلم بین آن‌ها گیر بیفتد. محمد اشعث با آن سربازها رفتند سمت خانه طوعه. طوعه که صدای سم اسب‌ها و سربازها را شنید رفت سراغ مسلم. دید مسلم هم متوجه شده و زرهش را پوشیده و آماده جنگ است. طوعه دست‌پاچه شده و ترسیده بود. مسلم اما آرام بود. گفت: طوعه! با لطفی که در حقم کردی شفاعت رسول خدا را خریدی. دیشب خواب عمویم را دیدم، علی. دست‌هایش را برایم باز کرده بود و گفت فردا مهمان ما می‌شوی.

مسلم از اتفاق بیرون رفت. سربازهایی را که آمده بودند داخل، با شمشیر بیرون کرد تا طوعه و خانه‌اش آسیب نبینند. خودش هم رفت بیرون از خانه.



مسلم با سربازها درگیر شد و تاراندشان. محمد اشعث پیکی فرستاد پیش عبیدالله که نیروی کمکی بفرستد.

عبیدالله عصبانی شد و با تعجب گفت: برو به محمد اشعث بگو مگر من تو را برای جنگ با چند نفر فرستادم که افرادت این طور تار و مار شدند؟

عبدالله پسر زبیر می‌گفت:
«جوان مردی بود باحیاط‌تر از
دختران جوان و برنده تر از
شمشیر دو دم.»
آن‌ها که بچه‌های عقیل را
می‌شناختند، می‌دانستند که
مسلم شجاع‌ترین آن‌هاست.

محمد اشعث به پیک گفت برگردد قصر و بگوید: فکر می‌کنی مرا فرستاده‌ای به جنگ با یک فروشنده دوره‌گرد در حیره؟ مگر نمی‌دانی مسلم کیست و از کدام خاندان است؟
پیک جواب محمد اشعث را برد و با نیروی کمکی برگشت.



بکر پسر حمران حمیری به مسلم حمله کرد و جنگی بین‌شان به پا شد. بکر شمشیری به مسلم زد که لب مسلم را شکافت و یک دندان‌ش را شکست. مسلم هم جوابش را داد و با شمشیر از کنار گردن تا بالای شکمش را شکافت. آن‌ها که دلاوری مسلم را دیدند، رفتند روی دیوار

و پشت بام‌ها و سنگ و آتش پرت کردند سمت مسلم. محمد اشعث می‌گفت: تو در امان هستی، بی‌خود خودت را به کشتن نده. اما مسلم می‌جنگید و می‌گفت: قسم خورده‌ام آزادانه کشته‌شوم، من مردن در رخت‌خواب را دوست ندارم. هر مردی روزهای سختی دارد و من می‌دانم شما دروغ می‌گویید. کار دستگیری مسلم دیگر خیلی طول کشیده‌بود.



آن‌قدر از روی پشت‌بام‌ها سنگ به سر و صورت مسلم زدند که بی‌جان شد. خودش هم شمشیر زیادی زده بود و نفسش بریده‌بود. تکیه داد به دیوار خانه طوعه. محمد اشعث دوباره گفت: تو در امانی. دروغی در کار نیست. پسر زیاد و همراهانش اهل حجاز هستند و پسرعموهای تو. شما از یک نژاد هستید. این‌ها تو را نمی‌کشند. مسلم دیگر رمقی نداشت. فرقی نمی‌کرد که تسلیم شود یا نشود. رو کرد به کسانی که می‌جنگیدند و گفت: من در امانم؟ همه گفتند تو در امانی غیر از عبیدالله پسر عباس که گفت: من کاره‌ای نیستم که امان بدهم یا ندهم.

آن‌ها اطرافش را گرفتند. سوار اسبی کردند و شمشیرش را از دستش گرفتند. مسلم انگار ناامید شد به محمد اشعث گفت: این اولین فریب شماست.

محمد پسر اشعث جواب داد: امید است با تو کار نداشته‌باشند. مسلم گفت: جز امیدی که گفتم چیز دیگری در کار نیست. بعد گفت: انا لله و انا الیه راجعون و گریه کرد.

مسلم احساس کرد مرگ به او نزدیک شده. اما هنوز کاری داشت که باید انجام می‌داد. برای مسلم شهادت آسان‌تر از تسلیم شدن بود اما راه دوم را انتخاب کرد که زمانی بخرد بلکه بتواند پیامی برای امام حسین بفرستد و او را از آمدن منع کند.



عبیدالله پسر عباس وقتی دید مسلم گریه می‌کند گفت: کسی که برای ریاست و حکومت این کارها را که تو کردی بکند، وقتی به هدفش

نرسید دیگر نباید گریه کند. این آرزوها تبعات سخت هم دارد! مسلم جواب داد: اگرچه به اندازه یک چشم به هم زدن هم دوست ندارم تلف بشوم ولی گریه من برای خودم نیست. برای حسین و خانواده‌اش گریه می‌کنم که به‌شان نامه نوشته‌ام که بیایند کوفه!

○

در راه قصر، مسلم به محمد پسر اشعث گفت: من می‌بینم که پسر زیاد امانی که تو به من دادی را قبول نمی‌کند و می‌کشدم. اگر خودم نتوانستم خبر گرفتار شدنم و بی‌وفایی مردم کوفه را برسانم به حسین، نامه‌ای از طرف من برایش بفرست و بگو با خانواده‌ات برگردد. مردم کوفه گولت نزنند. این‌ها همان مردمی بودند که پدرت آرزوی دوری از آن‌ها یا کشته شدن می‌کرد. این مردم دروغ‌گو هستند و دروغ‌گو چاره ندارد.

محمد اشعث گفت: این کار را می‌کنم. به پسر زیاد هم می‌گویم که تو را امان داده‌ام و فکر می‌کنم امانم را قبول کند.

○

محمد اشعث جلوتر وارد قصر شد و ماجرای دستگیری مسلم و درگیری بکر پسر حمران با او و امانی که به مسلم داده‌بود را به عبیدالله گزارش داد. عبیدالله گفت: به تو چه که امان دادی؟ ما تو را فرستادیم مسلم را بیاوری. نفرستادیم که امان بدهی!

محمد پسر اشعث ساکت شد و شاید فکر می‌کرد به این که مسلم بهتر از او عبیدالله را می‌شناسد.

○

مسلم را که وارد قصر پسر زیاد می‌کردند، عده‌ای جلوی در منتظر اجازه ورود بودند. کوزه آب خنکی جلوی در قصر بود. مسلم که تشنه‌اش شده‌بود گفت: کمی از این آب به من بدهید.



«بین مسلمانان، قانونی نانوشته‌بود که پیامبر هم آن را امضا کرده‌بود: اگر مسلمانی به کسی امان می‌داد، بقیه مسلمان‌ها هم به آن امان احترام می‌گذاشتند. شب محاصره مکه ابوسفیان با همین اصل ننوشته نجات پیدا کرد، چون عباس به او امان داده‌بود. اما وقتی مسلم پسر عقیل را دست بسته آوردند به کاخ محمد پسر اشعث به عبیدالله گفت: «من او را امان دادم و آوردم این‌جا.» پسر زیاد عصبانی شد و گفت: «تو چه کاره‌ای که به او امان بدهی یا ندهی؟! من تو را فرستاده‌بودم دست‌گیرش کنی، نه این‌که امانش بدهی.» پسر زیاد مسلم را شهید کرد و قانونی از قانون‌های مسلمانی را زیر پا گذاشت.

مسلم پسر عمرو باهلی از همان جماعتی که منتظر ورود به قصر بودند گفت: می بینی چه آب خنکی ست؟ به خدا یک قطره هم از آب نمی خوری تا حمیم جهنم را بجوشی!

مسلم تعجب کرد و گفت: تو کی هستی!

مرد گفت: من کسی هستم که حق را شناختم وقتی تو انکارش کردی و برای حاکم خودم خیرخواهی کردم وقتی تو نافرمانی کردی.

مسلم گفت: مادرت بی پسر بشود چقدر سنگ دل هستی! تو به حمیم و همیشه در جهنم بودن شایسته تری از من. مسلم این حرف را که زد، نشست و تکیه به دیواری داد.

پسر عمرو می خواست خودشیرینی ای کرده باشد بلکه برسد به گوش پسر زیاد و چیزی به او برسد.



یک نفر که جریان آب خواستن مسلم را دید، خدمت کارش را با کاسه آبی فرستاد پیش مسلم. مسلم خواست از کاسه آب بخورد که خون دهانش ریخت در آب. کاسه را خالی کردند و دوباره آب ریختند. باز هم همان اتفاق افتاد. بار سوم وقتی خواست آب بخورد، دندان جلوییش هم همراه خون در آب کاسه افتاد. مسلم کاسه را کنار گذاشت و گفت: خدا را شکر. اگر روزی ام بود، می خوردم!



پسر زیاد دستور داد مسلم را وارد کنند. نگهبان ها آوردنش داخل قصر و مجلس. همه به عیدالله سلام کردند جز مسلم. مسلم چشم می گرداند بین حاضران بلکه کسی را پیدا کند برای فرستادن پیامی به حسین.

نگهبان گفت: چرا به امیر سلام نکردی؟

مسلم گفت: اگر بخواهد بکشدم که چه سلامی، اگر هم نکشد وقت برای سلام کردن زیاد است.

ابن زیاد گفت: به خدا می‌کشمت.

مسلم گفت: اگر می‌خواهی مرا بکشی پس بگذار به کسی وصیت کنم.
عبیدالله گفت: بکن.

مسلم نگاهی در جمع اطراف عبیدالله کرد و به عمر پسر سعد پسر ابی وقاص گفت: عمر سعد من و تو فامیلیم. من می‌خواهم به تو وصیتی کنم و تو باید آن را عمل کنی
عمر سعد اول قبول نکرد. عبیدالله پرسید: چرا از شنیدن وصیت پسرعمویت فرار می‌کنی؟

عمر سعد مجبور شد با مسلم به گوشه‌ای از مجلس برود.

مسلم گفت: وقتی آمدم کوفه هفتصد درهم قرض گرفتم. زره و شمشیرم را بفروش و آن قرض را بده. وقتی کشته‌شدم بدنم را از پسر زیاد بگیر و دفن کن. یک نفر را هم بفرست پیش حسین که او را برگرداند چون من برایش نوشته‌بودم که مردم با او هستند. فکر کنم دیگر راه افتاده‌باشد.

○



■ مسلم حتی کسی را نداشت که
برایش وصیت کند.

با این‌که مسلم قرار گذاشت غیرعلنی وصیت کند، عمر سعد تا حرف‌های مسلم تمام شد برای این‌که عبیدالله شک نکند، آمد پیشش و هرچه مسلم گفته بود، مو به مو گفت.

پسر زیاد به عمر سعد گفت: آدم امانت‌دار خیانت نمی‌کند ولی گاهی به آدم خائن امانت می‌دهند!

منظورش این بود که اگر تو امین بودی خیانت نمی‌کردی و مسلم فکر کرده بود تو لایقی که وصیتش را به تو گفت.

بعد ادامه داد که: باشد عمر سعد. اختیار مالش با تو. هر کاری خواستی با زره و شمشیرش بکن. جسدش هم برای تو. وقتی کشتیمش دیگر کاری با او نداریم. اما حسین! اگر با ما کاری نداشته‌باشد کاری به او

نداریم. اگر هم برنگردد، بر نمی گردانیمش!



پسر زیاد بعد از وصیت مسلم به او گفت: آمدی کوفه و تفرقه و دودستگی درست کردی. مردم را انداختی به جان هم. مسلم گفت: من هیچ وقت برای این کارها این جا نیامدم. مردم این شهر وقتی دیدند که پدر تو پدرهاشان را کشت و مثل پادشاهان ایران و روم رفتار کرد، خواستند ما این جا بیاییم و به حکم کتاب خدا مردم را به عدالت دعوت کنیم.

عبداللہ کہ جواب محکم مسلم را دید، خواست جو مجلس را با دروغی عوض کند و گفت: تو را چه به حکم خدا! چرا آن موقع کہ در مدینہ شراب می خوردی بہ فکر عدالت و حکم قرآن نبودی؟

مسلم گفت: من شراب می خوردم؟ خدا می داند دروغ می گویی... تو بہ شراب خوردن شایسته تر از من هستی. شایسته تر بہ شراب خوردن کسی ست کہ سگ بازی می کند و کسی را کہ خدا کشتنش را حرام کردہ، می کشد و خون مردم را بہ خاطر دشمنی و شک می ریزد. با این ہمہ جنایت سرگرم لہو و لعب است، انگار کہ کاری نکرده است. پسر زیاد فکر نمی کرد در مجلس خودش این طور گیر زبان حق بیفتد.



عبداللہ بہ مسلم گفت: ای تہکار! خدا نگذاشت بہ چیزی کہ آرزو داشتی بررسی و تو را شایسته حکومت ندید.

مسلم گفت: اگر ما شایسته حکومت نیستیم، کی شایسته آن است؟

عبداللہ گفت: امیرالمومنین یزید!

مسلم با آرامش گفت: خدا را شکر! بہ قضاوت خدا بین ما و شما در ہر حالی راضی هستیم.

پسر زیاد خواست مسلم را بترساند. گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را

جوری نکشم که در اسلام هیچ کس را آن طور نکشته باشند.
مسلم فوری جواب داد: تو واقعا شایسته بدعت گذاشتن در اسلام هستی. تو از بد دلی و بدکشتن و زشت دست و پا بردن، موقع پیروز شدن هیچ وقت دست بر نمی داری.
پسر زیاد کم آورد. شروع کرد به فحش دادن به مسلم و پدرش عقیل و حسین و علی. مسلم دیگر ساکت شد.
مسلم مرد با تقوایی بود. اهل فحش دادن نبود.



یک بار علی از پیامبر راجع به علاقه اش به عقیل پرسیده بود و پیامبر گفته بود عقیل را دوست دارد به خاطر خودش و به خاطر این که ابوطالب دوستش داشته. بعد کمی صبر کرد و گفت: «و البته پسرش در راه محبت و دوستی پسر تو کشته می شود و مومنان برایش گریه خواهند کرد و فرشته ها به او درود خواهند فرستاد.»

خبر شهادت مسلم و برادرهایش را قبل ترها پیامبر داده بود.

مسلم شهید شد در حالی که از صبح تشنه بود و آب نخورد.

عبدالله فهمیده بود هر چقدر در کشتن مسلم دیر کند آبرویش بیش تر می رود. گفت: بپریدش بالای قصر. گردنش را بزنید و جسدش را پرت کنید پایین.

مسلم گفت: اگر بین من و تو پیوند فامیلی بود، من را نمی کشتی. همه افراد مجلس فهمیدند مسلم با کنایه ظریفی به عبدالله چه گفت درباره حلال زادگی و حرام زادگی. عبدالله عصبانی شد. فریاد زد: کس و کار بکر پسر حمران کجا هستند که انتقامش را از مسلم بگیرند.

مرد دست مسلم را گرفته بود و می برد بالای قصر. مسلم تکبیر می گفت، صلوات می فرستاد و استغفار می کرد. می گفت: خدایا تو قضاوت کن بین ما و مردمی که گول مان زدند و دروغ گفتند و برخلاف قول شان کمک مان نکردند.

بالای قصر گردنش را زدند. سرش را پرت کردند پایین و بعد هم بدن بی جانش را.

بعد از شهادت مسلم، محمد اشعث به پسر زیاد گفت: هانی را به من ببخش، مردم می دانند من و اسماء پسر خارجه او را از خانه اش آوردیم

به قصر تو، می‌دانی که هانی فامیل و قبیله بزرگی دارد. آن‌ها را دشمن من و خودت نکن.

عبیدالله اول شفاعت محمد اشعث را قبول کرد ولی خیلی زود پشیمان شد و گفت: هانی را ببرید بازار و گردن بزنید.

هانی را بردند جایی از بازار که گوسفند می‌فروختند. دست هانی بسته بود و داد می‌زد: قبیله مذحج کجایی؟ و کسی به دادش نمی‌رسید. هانی دستش را از لای طناب‌ها کشید و بلند شد و گفت: شمشیری، عصایی، استخوانی، سنگی نیست که از خودم دفاع کنم؟

و مردم حتی سنگ و استخوانی دستش ندادند. افراد عبیدالله ریختند سرش و دوباره دستش را بستند. خدمت‌کار پسر زیاد گفت: گردنت را باز کن و کشیده نگه دار که بزنم!

هانی گفت: برای جان دادن به شما بذل و بخشش و کمک نمی‌کنم. خدمت‌کار ضربه‌ای زد ولی اثر نکرد. هانی گفت: بازگشت هم به سوی خداست. خدایا به سمت رحمت و رضایت تو... ضربه بعدی خدمت‌کار، هانی را شهید کرد.



پسر زیاد بعد از این که مسلم و هانی را شهید کرد، دستور داد بدن‌های بی‌سر آن‌ها را در کوفه روی زمین بکشند. جنازه‌ها را یک روز گردانند و بعد در بازار از پا آویزان کردند. همه بنی‌امیه این عادت زشت را داشتند، وقتی پیروز می‌شدند، خودشان را گم می‌کردند و مشغول بدمستی و خشونت می‌شدند.



عبیدالله سرهای مسلم و هانی را فرستاد شام پیش یزید با نامه‌ای: اما بعد... مسلم پسر عقیل در خانه هانی پناهنده شد و من جاسوسی گذاشتم و نقشه کشیدم و از خانه بیرون‌شان کشیدم و خدا من را بر آن‌ها مسلط کرد... گردن‌شان را زدم و سرهای آن‌ها را با دو پیک فرمان‌بردار برایست فرستادم. هر چه خواستی از این دو پیک بپرس که اطلاع کافی دارند.

یزید هم در جوابش نوشت: تو همان‌طور بودی که می‌خواستم... فکری که درباره‌ات می‌کردم به یقین تبدیل شد و اطمینانم به تو کامل شد... به من اطلاع داده‌اند حسین به سمت عراق می‌آید. دیده‌بان و نگهبان

بین مردم بگذار و مواظب باش. با شک زندانی کن و با تهمت بکش و هر خبری شد برایم بنویس.



پسر زیاد بعد از کشتن مسلم و هانی رفت سراغ انقلابی‌های دیگر مثل سلیمان سرد خزاعی و مختار. آن‌ها را با ترفندهای مختلف دستگیر کرد و بعد هم زندانی.

به مختار امان دادند ولی بعد زیر امان‌شان زدند. عبیدالله صورت مختار را هم مثل صورت هانی با عصا زخمی و خونی کرد.

بعضی از شیعیان که روز عاشورا خبری ازشان نبود در زندان‌های عبیدالله بودند ■

فصل راه

وَالَّذِينَ هَاجَرُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ

حج / ۵۸

در راه، روی اسب، حسین یک لحظه خوابش برد و بیدار شد.
- انالله و انا اليه راجعون و الحمد لله رب العالمين.
علی اکبر نزدیک شد و پرسید: پدر جان چیزی شده؟
حسین گفت: در خواب سواری را دیدم که گفت این گروه راه می سپارند
و مرگ در پی آنها دوان است. فهمیدم که خبر مرگ می دهد.
علی اکبر گفت: خدا بد نیاورد. ما برحق نیستیم؟
حسین سربلند کرد و گفت: به خدا برحقیم.
علی اکبر بی درنگ جواب داد: پس چه ترس؟ برحق می مانیم و پای حق
می میریم.

وَمَا لَنَا إِلَّا نَتَوَكَّلَ عَلَى اللَّهِ وَقَدْ
هَدَانَا سُبُلَنَا
ابراهیم / ۱۲



در یکی از منزل گاه‌ها امام يك مرد کوفی را دید. مرد سعی می‌کرد با امام برخورد نداشته باشد. از آن‌هایی بود که از کوفه زده بود بیرون تا وقتی امام آمد آن‌جا نباشد، نه با او نه علیه او. امام گفت: چه خبر از کوفه؟

و مرد گفت: اجازه بدهید با دو هم قبیله‌ای که در کاروان‌تان هستند، صحبت کنم. با عبدالله و منذر.

مرد با عبدالله و منذر صحبت کرد و آن‌ها افتادند به گریه.

امام پرسید: چی شده؟

عبدالله گفت: ای ابا عبدالله به خودتان بگویم یا ...

امام گفت: من چیزی از همراهانم پنهان نمی‌کنم، بگو.

عبدالله گفت: این مرد می‌گوید با چشم خودم دیدم سرهای مسلم و هانی را انداخته بودند در کوچه و بدن‌هاشان را با طنابی که به پاهایشان بسته بودند، در بازار می‌کشیدند. مردم هم مات می‌دیدند و مثل مجسمه، ساکت تماشا می‌کردند.

آتش افتاد در قافله انگار. امام گفت: انا لله و انا الیه راجعون. خدا رحمت‌شان کند. بعد از آن‌ها خیری در زنده بودن و زندگی نیست.

چند نفر بودند که در ماجرای امام حسین شهید شدند ولی شرمنده بودند. شرمنده نه به خاطر کم کاری، شرمنده به خاطر اینکه از خودشان انتظار بیشتری داشتند برای خدمت به امام‌شان. یکی از شرمنده‌ها مسلم بود که به امام گفته بود بیاید و فرصت نکرده بود رنگ عوض کردن مردم کوفه را گزارش کند.



امام دختر مسلم و خواهرزاده اش، حمیده را صدا زد و نشاندش روی زانو.

گفت: دخترم گریه نکن. اگر بابای تو دیگر نیست، من پدر تو هستم. خواهرهایم مادرت و دخترها و پسرهایم خواهر و برادرت. خوش حال باش که بابایت در بهشت است.

حمیده گفت: ممنون! یتیمانه نوازشم می‌کنی! به داد برادرهایم هم برس که جگرشان دارد آب می‌شود. جگر امام از حرف دختر مسلم سوخت.

مسلم زیر نظر عمویش علی بزرگ شد. عمو هم خوب می‌شناختش. مسلم خواست بیش‌تر از یک برادرزاده باشد برای علی. دخترش را خواستگاری کرد و شد داماد عمو. داماد علی. زنان پاک برای مردان پاک.

○

در منزل‌گاه زباله خبر شهادت عبدالله پسر یقطر که برادر شیری امام حسین بود، به او رسید. امام او را با نامه‌ای خطاب به مردم کوفه فرستاده بود. خبر شهادت مسلم و هانی هم که در منزل‌گاه قبلی رسیده بود. امام همه را جمع کرد و گفت: به نام خدای بخشنده و مهربان. خبر شهادت مسلم و هانی و عبدالله به ما رسیده. شیعیان‌مان ما را خوار و ذلیل کردند. پس هر کدام از شما که قصد برگشتن دارید، بدون هیچ مشکلی برگردید که بر گردن شما هیچ تکلیفی نیست. غیر از آن‌هایی که از مدینه آمده بودند و آن‌هایی که خودشان را با زحمت از اطراف به امام رسانده بودند، بقیه مردم دسته دسته از دور امام پراکنده شدند.

انگار حواس‌شان نبود به این حرف امام که شیعیان‌مان ما را خوار و ذلیل کردند. انگار که مصداق همین شیعیان باشند.

○

در منزل‌گاه عقبه در مسیر کربلا و کوفه امام حسین به یارانش گفت: خودم را کشته می‌بینم.

یاران گفتند: چه طور؟

امام گفت: خوابی دیدم.

گفتند: چه خوابی؟

گفت: سگ‌هایی را دیدم که مرا گاز می‌گرفتند. سگی که از همه بدتر و شدیدتر گاز می‌گرفت، برص و پیسی داشت!

○

در منزل‌گاه رهیمة امام مردی از اهل کوفه به نام ابوهرم را دید. ابوهرم از امام پرسید: چه چیز باعث شد از حرم پدر بزرگ‌تان بیرون بیایید؟ امام گفت: بنی‌امیه به آبروی من تعرض کرد، صبر کردم. مالم را گرفت،



بد سگی بود شمر.

چیزی نگفتم. خواست خونم را بریزد، پس از مدینه خارج شدم. به خدا این‌ها مرا می‌کشند و بعد از آن لباس ذلت خواهند پوشید... بعد از آن کسانی حاکم‌شان می‌شوند که به خواری می‌کشاندشان.



پسر زیاد به حصین پسر نمیر رییس وقت شهربانی کوفه دستور داد تمام راه‌های عراق را کنترل کند. حصین هم گروه‌های ژاندارمش را فرستاد به جای مختلف به قادسیه، خفان، قطقطانیه، کوه لعلع و گلوگاه‌های دیگر عراق. حتی راه بین کوفه و شام را هم کنترل کرد. هیچ‌کس بدون بازرسی و تحقیق نمی‌توانست به کوفه وارد یا از آن خارج بشود.

همین حصین و ژاندارم‌هایش بودند که قیس پسر مسهر صیداوی، پیک امام را دستگیر کردند و بردند پیش پسر زیاد.



امام از کربلا نامه‌ای برای مردم کوفه نوشت و داد به قیس پسر مسهر که ببرد کوفه. نگهبان‌های پسر زیاد، قیس را نزدیک کوفه دستگیر کردند. او هم برای این‌که نامه امام به دست‌شان نیفتد آن را پاره کرد و خورد.

نگهبان‌ها قیس را بردند کوفه پیش عبیدالله پسر زیاد. پرسید: تو کی هستی؟

قیس گفت: یکی از شیعه‌های حسین پسر علی.

گفت: چرا نامه را پاره کردی؟

گفت: تا نفهمی تویش چه نوشته.

عبیدالله گفت: نامه را کی نوشته‌بود و برای چه کسی نوشته‌بود؟

قیس گفت: نامه را حسین پسر علی نوشته‌بود برای عده‌ای از اهل کوفه که من نمی‌شناسم‌شان.

پسر زیاد عصبانی شد و داد زد: به خدا تو را ول نمی‌کنم مگر این که بگویی نامه برای چه کسانی بود یا این که بروی بالای منبر و به حسین و پدر و برادرش فحش بدهی.

قیس گفت: من گیرنده‌های نامه را نمی‌شناسم ولی پیشنهادت را قبول می‌کنم.

پسر زیاد دستور داد مردم کوفه را جمع کردند در مسجد تا قیس بالای منبر علیه حسین صحبت کند. قیس رفت بالای منبر و بعد از شکر خدا و درود به پیامبر و علی و بچه‌هایش به عیدالله و پدرش و حاکمان حکومت لعنت فرستاد و گفت: مردم! حسین پسر علی بهترین آفریده خدا و پسر فاطمه دختر رسول خداست و من پیکش هستم. من در یکی از منزل‌های مسیر از حسین جدا شدم و آمدم پیش شما تا پیامش را برسانم. لبیک بگویید به حسین و کمکش کنید.

خبر حرف‌های قیس که به عیدالله رسید، دستور داد از بالای دارالاماره، پرتش کردند پایین و شهیدش کردند.



الَّذِينَ يُبَلِّغُونَ رِسَالَاتِ اللَّهِ
وَيَخْشَوْنَهُ وَلَا يَخْشَوْنَ أَحَدًا إِلَّا
اللَّهَ وَكَفَى بِاللَّهِ حَسِيبًا
احزاب / ۳۹

امام به منزل‌گاهی رسید که در آن خیمه‌ای بر پا بود. از صاحب خیمه پرسید، گفتند: مال عیدالله پسر حرجعی‌ست.

امام یکی از یارانش را که هم قبیله‌ای او بود، فرستاد تا برای همراهی دعوتش کند. صحابی رفت و به عیدالله گفت: خداوند تو را به سمت کرامت و بزرگواری هدایت کرد اگر آن را بپذیری.

عیدالله پرسید: کدام کرامت؟

صحابی گفت: حسین پسر علی تو را دعوت کرد برای یاری. اگر پیروز باشی به پاداش می‌رسی و اگر کشته‌شوی، شهید هستی.

عیدالله گفت: به خدا من از کوفه خارج نشدم مگر از کراهت دیدن حسین. می‌خواهم او را نبینم و او هم مرا نبیند؟

صحابی برگشت و گزارش داد. این بار امام خودش رفت. به او گفت: گناهان زیادی داری نمی خواهی توبه کنی تا همه محو بشود؟ عبيدالله پرسید: چه طوری؟

امام گفت: پسر نبی خود را کمک کنی. عبيدالله گفت: می دانم هر که با شما باشد خوش بخت است ولی من آمادگی مُردن ندارم. اما اسبم که اسب خیلی خوبی ست را با خودتان ببرید.

امام بیرون آمد و گفت: به اسب تو احتیاجی ندارم، خیر خودت را می خواستم. امام به خودش هم احتیاجی نداشت، فقط می خواست به وظیفه امامتش برای هدایت مردم عمل کند.



در منزل گاه صفاح امام فرزندق شاعر را دید. از او پرسید: کوفه و کوفیان را چه طور دیدی؟ فرزندق گفت: دل های مردم با شماست اما شمشیرهایشان با بنی امیه، البته قضا به دست خداست. امام گفت: راست می گویی. ما هم تسلیم هستیم و راضی به قضای الهی.



زهیر پسر قین دل چندان خوشی از امام حسین نداشت. هرچند می دانست امام حسب و نسب خیلی شریفی دارد و خودش هم انسان شریفی ست ولی به هر حال عثمانی مذهب بود و علی، پدر امام را در قتل خلیفه سوم مقصر می دانست. به همین خاطر هم از بعد از حج که راه افتاده سمت کوفه سعی می کرد با امام روبه رو نشود. همیشه یک منزل با او فاصله می گرفت تا این که بالاخره جایی بین راه ناچار

هم‌منزل امام شد. زهیر و همراهانش نشسته بودند و غذا می‌خوردند که یک نفر از طرف امام آمد و گفت: زهیر! اباعبدالله خواسته بروی پیشش.

هر کس هر چیزی در دستش بود، انداخت. همه ساکت شدند، انگار که روی سرشان پرنده‌ای نشسته باشد.

زن زهیر اما گفت: سبحان الله! پسر پیامبر خدا تو را خواسته و تو فکر می‌کنی؟ خوب برو ببین چه می‌گویند و برگرد.

زهیر با نهیب زنش رفت. خیلی درهم و در فکر. وقتی برگشت اما خوش حال بود.



بعضی می‌گویند زن زهیر همراه عموزاده‌های زهیر از آن جا رفت. در آخرین حرف‌های‌شان هم به زهیر گفته بود: مرا پیش پدر بزرگ حسین شفاعت کن آن دنیا.

بعضی هم می‌گویند هر کار کرد زهیر، نتوانست راضی‌اش کند. برود. زنش هم همراه او آمد و با کاروان حسین بود.

مهم‌تر از آمدن و نیامدن این زن این بود که زهیر را هل داد در دامن امام. زهیر را هل داد به سمت بهشت. زهیر را هل داد به سمت خدا.

زن زهیر بهترین کاری را کرد که یک زن می‌تواند در حق شوهرش و حتی امامش بکند.

برگشت زهیر، خوش حال و سرخوش. گفت: چادرش را ببرند پیش چادرها و خیمه‌های امام حسین. به زنش گفت تو را طلاق دادم که بروی پیش کس و کارت و گرفتار من نباشی. حسین بهش گفته بود آخر کارش همین جاست؛ مرگ.

به همراه‌هایش هم گفت من می‌روم هر کس خواست بیاید و الا این جا آخرین دیدار ماست. حالا من همه شما را می‌سپارم به خدا. زهیر قبل از آن‌ها خودش را سپرده بود به خدا و ولی خدا.

زهیر پسر قین یادش آمد یک روز، بعد از یکی از غزواتی که همراه پیامبر پیروز شده بودند و غنیمت‌های زیادی گرفته بود و خوش حال بودند، سلمان فارسی گفت: در آینده نه چندان دور حسین جنگی می‌کند و در آن شهید می‌شود. اگر در آن روز باشید و حسین را درک کنید، خوش‌حالی و شادی شما برای همراه بودن با حسین و جنگیدن در راه او و کشته شدن با او بیشتر از خوش‌حالی امروز شما برای پیروزی و گرفتن این غنیمت‌هاست.

زهیر احساس می‌کرد آن عشق و شادی‌ای که سلمان می‌گفت در چشمه‌های دلش می‌جوشد بعد از این‌که حسین دعوت کرد همراه او باشد.



عبدالله پسر عمیر که مسیحی بود و به وسیله امام حسین مسلمان شده بود، تصمیم گرفت خودش را به امام برساند. سراغ همسرش ام‌وهب رفت و جریان را گفت.

گفت: امیدوارم ثواب جهاد با کسانی که می‌خواهند با پسر دختر پیامبرشان بجنگند، از ثواب جنگ با مشرکان آسان‌تر به دست آید. همسرش تشویقش کرد و از او خواست همراهش باشد. عبدالله با همسرش ام‌وهب شبانه از کوفه بیرون زدند و خودشان را به حسین رساندند.



خورشید وسط آسمان بود که یکی از یاران امام حسین تکبیر گفت. امام علت را پرسید. او گفت: نخلستانی می‌بینم. عده‌ای از اصحاب گفتند: به خدا تا حالا این اطراف درخت خرمایی ندیده‌ایم.

امام گفت: این‌ها سربازانی هستند که برای مقابله با ما آمده‌اند. حر بود با هزار سوار و دستور ابن زیاد برای توقف امام حسین.



در دامنه کوه ذوحسم، حر و سربازانش رسیدند به کاروان امام حسین، خسته و تشنه. امام دستور داد جوان‌ها حر و سربازهایش را سیراب کردند، حتی اسب‌ها را.

موقع نماز شد. اذان گفتند و آماده شدند برای نماز. حر و سربازهایش هم آمدند در صف نماز امام و اقتدا کردند به حسین.

موقع عصر که امام می‌خواست حرکت کند، حر نگذاشت. امام گفت: شما برای من نامه نوشتید و دعوت‌م کردید، حالا اگر نمی‌خواهید، برمی‌گردم.

حر گفت: من از نامه‌ها خبر ندارم.

امام نامه‌های مردم را ریخت جلوی حر. حر گفت: ما این نامه‌ها را ننوشتیم. ما فقط دستور داریم از شما جدا نشویم تا ببریم‌تان کوفه پیش عبیدالله پسر زیاد.

امام گفت: مردن برای تو دم دست‌تر از این آرزوست که مرا ببری پیش پسر زیاد. بعد به اهل کاروان گفت: سوار شوید که برگردیم.

حر و سربازهایش باز جلوی امام را گرفتند. امام گفت: مادرت به عزایت بنشیند. از ما چه می‌خواهی؟



▲ حر خیلی با ادب بود.

حر سرش را انداخت پایین و گفت: هر کس دیگری از عرب غیر از تو این حرف را زده بود، جوابش را همین‌طور می‌دادم ولی به خدا نمی‌توانم اسم مادر تو را جز به بهترین شکل ببرم.

○

صحبت‌های امام با حر طول کشید. حر گفت: من مامور به جنگ با شما نیستم. به من دستور داده‌اند شما را به کوفه ببرم. اگر شما قبول نمی‌کنید به راهی بروید غیر از کوفه و مدینه. امام مجبور شد برود سمت عذیب و قادسیه.

○

در دشتی وسیع، امام برای سربازان حر سخن‌رانی کرد: ای مردم رسول خدا فرمود: اگر کسی سلطان ستمگری را ببیند که حرام خدا را حلال داشته و پیمان او را شکسته و با سنت رسول خدا مخالفت کرده و بین بندگان خدا گناه و تعدی می‌کند ولی آن کس با رفتار و گفتارش دنبال تغییر وضع حاکم نباشد، خداوند حق دارد او را در جای‌گاه همان سلطان قرار دهد.

این‌ها اطاعت رحمان را گذاشته و اطاعت شیطان را برداشته‌اند... این‌ها حلال خدا را حرام و حرامش را حلال کرده‌اند... نامه‌های شما به من رسیده و نماینده‌هاتان پیش من آمدند و بیعت کردند و قول دادند مرا تسلیم نکنند و به ذلت نکشاند. اگر بیعت خودتان را تا آخر نگه دارید به کمال می‌رسید. آن‌وقت جانم را همراه شما و خانواده‌ام را با خاندان شما همراه می‌کنم... ولی اگر قبول نکردید و بیعت شکستید، به جانم قسم این رفتار آشناست و شما این رفتار را قبل از من با پدرم و برادرم و پسرعمویم مسلم انجام دادید... هر که پیمان شکنی کند، در واقع خودش را شکسته‌است و به زودی خدا مرا از شما بی‌نیاز می‌کند.



در منزل‌گاه عذیب‌الجهانات چند نفر از کوفه رسیدند به کاروان امام. نافع پسر هلال، عمرو پسر خالد، سعد خدمت‌کار عمرو، مجمع پسر عبدالله، راهنمای‌شان هم طرم‌اح پسر عدی بود. حر می‌خواست آن‌ها را بازداشت کند و برگرداند کوفه که امام نگذاشت. گفت این‌ها یاران من هستند، همان‌طور که از خودم دفاع می‌کنم، از این‌ها هم دفاع می‌کنم. حر مجبور شد دست از سرشان بردارد.

آن‌ها از وضع کوفه برای امام گفتند و آخرین خبرها را دادند. طرم‌اح پیشنهاد داد امام و کاروانش بروند سمت قبیله طی که قبیله طرم‌اح بود. می‌گفت کوه‌های آن‌جا مثل قلعه است و تعهد داد بیست هزار نفر از امام دفاع کنند. امام اما به فکر چیز دیگری بود. گفت: بین من و مردم کوفه قراری هست که نمی‌توانیم برگردیم یا جای دیگر برویم. تا ببینم بالاخره چه می‌شود.



یزید پسر شبیط عبدی در بین جمعی از شیعیان بصره گفت که می‌خواهد برود پیش حسین. بعضی گفتند از پسر زیاد می‌ترسیم.

یزید پسر شبیط گفت: اگر همه در مقابلم بایستند تلاششان در برابر همت من بی‌مقدار است.

او راهی شد. دو پسرش عبدالله و عبیدالله هم رفتند، همین طور چهار نفری از شیعیان.

از بیابان‌های بی‌آب و علف گذشتند تا خودشان را در بین راه به امام حسین رساندند. وقتی چشم یزید به امام افتاد خندید و این آیه را خواند: قل بفضل الله و برحمته فبذلك فليفرحوا، بگو به فضل خدا و رحمتش پس به آن دل‌شاد باشید.



إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا وَصَدُّوا عَنْ
سَبِيلِ اللَّهِ وَشَاقُّوا الرَّسُولَ مِنْ بَعْدِ
مَا تَبَيَّنَ لَهُمُ الْهُدَىٰ لَنْ يَضُرُّوا اللَّهَ
شَيْئًا وَسَيُحِطُّ أَعْمَالُهُمْ

محمد / ۳۲



در منزل‌گاه نینوا مردی به کاروان رسید و به حر و سربازانش که دیگر با امام همراه بودند، سلام کرد ولی به امام سلام نکرد.

نامه‌ای به حر داد. پسر زیاد در نامه نوشته بود: وقتی نامه‌ام را خواندی حسین را در جایی ساکن کن که نه غذا باشد، نه آب و آبادی.

حر نامه را خواند و به امام نشان داد. امام گفت: بگذار همین جا بمانیم.

حر گفت: نمی‌توانم. این مرد جاسوس پسر زیاد است.

فردای آن روز حر جلوی کاروان امام را در بیابانی گرفت که نه غذا در آن پیدا می‌شد، نه آب و نه آبادی. کاروان رسیده‌بود به مقصد ■

فصل مقصد

لِيُدْخِلَنَّهُمْ مُدْخَلًا يَرْضَوْنَهُ

حج / ۵۹

کاروان در صحرائی می‌رفت که يك دفعه اسب‌ها ایستادند. رنگ امام عوض شد. به آسمان نگاه کرد، بعد به خاك. از اسب پیاده شد. اسب دیگری خواست آن هم نرفت. هفت بار اسبش را عوض کرد، اسب هفتم هفت قدم برداشت و دوباره ایستاد. امام پیاده شد، يك مشّت خاك برداشت و بو کرد. گریه‌اش گرفت. پرسید: این‌جا کجاست؟ یکی گفت: غاضریه.

امام پرسید: اسم دیگری دارد؟

يك نفر دیگر گفت: شاطی الفرات.

امام راضی نشده بود.

يك نفر گفت: به این‌جا عمورا هم می‌گویند.

امام ساکت بود.

یکی دیگر گفت: عقر. این سرزمین عقر است.

و دیگری: این جا نزدیک نینواست. نینوا هم می‌گویند به این جا. و ناگهان يك نفر گفت: کربلا!

امام انگار منتظر همین اسم بود. گفت: خدایا پناه می‌بریم به تو از کرب و بلا.

اشك در چشم‌های امام حلقه زد و گفت: انالله و انا اليه راجعون. پیاده شوید. این جا جایی است که باید بارها را زمین بگذاریم، همان طور که پدر بزرگم گفته است.



○ حسین به اهل کاروان گفت چه طور خیمه‌ها را برپا کنند. خیمه زن‌ها و بچه‌ها به شکل هلال. خیمه بنی‌هاشم و پیرمردها هلال دوم بود با فاصله سه قدم از هلال اول که آن را محافظت می‌کرد و بعد با فاصله سه قدم دیگر هلال سوم که خیمه اصحاب بود تا دو هلال قبلی را بپوشاند و محافظت کند. امام می‌خواست زن‌ها و بچه‌ها امنیت داشته باشند. برای امنیت بیش‌تر هم پشت هلال خیمه‌ها کانالی کردند و داخلش نی ریختند تا هر وقت دشمن آمد، آتش بزنند و راه‌شان را سد کنند. طناب خیمه‌ها را هم بستند به هم و محکم‌شان کردند تا نفوذ در خیمه‌ها و از بین بردن‌شان سخت بشود.

■ امام دستور داد خیمه‌ها را در يك جای گود به پا کنند. این برعکس شیوه پیامبر بود. رسم پیامبر در جنگ این بود که پایگاهش را يك جای بلند انتخاب می‌کرد. زینب گفت: «برادر جان چرا جای گود؟ جای بلند بهتر نیست؟» حسین گفت: «همی خواهم بچه‌ها صحنه جنگ را ببینند.»

○ کاروان که در کربلا اتراق کرد امام فامیل و یارانش را جمع کرد و برای‌شان صحبت کرد: ... مردم بنده دنیا هستند و دین لقلقه زبان‌شان. تا با دین زندگی‌شان بگذرد، دین‌دار هستند اما وقت آزمایش دین‌داران کم‌اند... وضعی برای ما پیش آمده که می‌بینید، دنیا عوض شده و وارونه، از خوبی‌هایش چیزی نمانده جز کمی، مثل آبی که ته ظرف می‌ماند و

دور ریخته می‌شود. به حق عمل نمی‌شود و جلوی باطل گرفته نمی‌شود. مومن باید خواهان دیدار خدا باشد و من مرگ را جز سعادت نمی‌بینم و زندگی با ستم‌کاران را جز ناراحتی و سختی.

صحبت‌های امام که به این‌جا رسید، زهیر پسر قین بلند شد و گفت: اگر قرار بود دنیا ابدی باشد و ما برای همیشه در آن بمانیم هم بودن با تو را انتخاب می‌کردیم....

بریر هم بعد از زهیر گفت: خدا به ما منت گذاشت که جلویت بجنگیم تا بدن‌مان در راه تو تکه‌تکه بشود و این‌طوری پدر بزرگت آن دنیا ما را شفاعت کند.

نافع پسر هلال هم همین حرف‌ها را زد و بقیه یاران.

توی آن دنیای نامرد، همه آن‌ها که مانده بودند، مرد بودند.



خیمه‌های کاروان حسین که در کربلا برپا شد، حر نامه‌ای نوشت به عبیدالله و خبر داد. عبیدالله هم سریع نامه‌ای نوشت به امام. پیک خودش را رساند به کاروان و گفت: کدام شما حسین است؟ چشم‌ها برگشت سمت امام. پیک جلو آمد و نامه عبیدالله را داد.

امام نامه را باز کرد و خواند: حسین! خبر دارم که رسیدی به کربلا و خیمه زده‌ای. امیرالمومنین یزید به من نامه نوشته که نخواستیم و سیر نشوم مگر این‌که وادار کنم تو را یا حکم یزید را قبول کنی یا مرگ را. امام عصبانی شد. نامه را انداخت دور و گفت: آن‌ها که برای رضایت خلق خدا، خشم خدا را خریدند، هیچ وقت رستگار نمی‌شوند.

پیک پرسید: جواب نامه؟

امام گفت: جواب او عذاب است.

عبیدالله طعم جواب امام را مدتی بعد از کربلا چشید.



قبل از آمدن امام به کربلا، پسر زیاد، عمرسعد را مامور کرده بود با چهار هزار نفر برود شهر دشتبه را از دیلمان پس بگیرد. حکم حکومت ری را هم داده بود دستش تا بعد از گرفتن دشتبه حاکم ری باشد. حسین که آمد کربلا، عبیدالله می‌گشت دنبال کسی که وجاهتی هم داشته باشد تا او را بفرستد برای جنگ. فکرش رسید به عمرسعد که به خاطر پدرش اسم و رسمی داشت در کوفه. گفت قبل از این که برود سمت همدان و جنگ با دیلمان، اول باید برود به جنگ حسین پسر علی. عمرسعد اول از این کار عذر خواست ولی وقتی عبیدالله گفت باید حکم حکومت ری را پس بدهد، رفت توی فکر. یک شب مهلت خواست تا فکر کند.

▲ وقتی در جنگ صفین بین فرماندهان سپاه امام علی و معاویه درباره حکمیت اختلاف افتاد، عمر، پدرش سعد پسر ابی‌وقاص را تشویق کرد ادعای خلافت کند. سعد البته قبول نکرد. از همان موقع اهل نفاق بود عمرسعد.



▲ پیامبر درباره عمرسعد گفته بود: «هم‌راه مردمی خواهد بود که دنیا را با زبان‌های خود می‌لیسند، همان‌طور که گاو زمین را با زبان خودش می‌لیسد.» حضرت علی هم بهش گفته بود: «وای بر توای پسر سعد. چطور وقتی بین بهشت و جهنم مخیر خواهی شد، جهنم را انتخاب می‌کنی!»

○ آن شب عمرسعد همه فامیل و نزدیکانش را جمع کرد تا با آنها مشورت کند. همه گفتند قبول نکنند. خواهرزاده‌اش گفت: به خدا قسم می‌دهم قبول نکنی. جنگ با حسین یعنی نافرمانی خدا و قطع رحم. به خدا اگر همه دنیا و اموال و سلطنت آن مال تو باشد و آنها را از تو بگیرند، برای تو بهتر است از این که خودت را به خون حسین آلوده کنی. آن شب خیلی فکر کرد، شک داشت. تا صبح ولی بالاخره تصمیم گرفت قبول کند. می‌گفت: جهنم در کشتن حسین است ولی حکومت ری نور چشم من است! نور چشمش کورش کرده بود.

○ عمرسعد را که فرستاد کربلا، مردم کوفه را جمع کرد پسر زیاد، گفت هر کس می‌تواند سلاح دست بگیرد باید برود بیرون کوفه در اردوگاه نظامی. از فردا هر کس در کوفه باشد خونش مباح است. مردی از

همدان آمده بود کوفه ارثی را که داشت بگیرد و برود. به جرم این که نرفته بود اردوگاه نخيله دستگیرش کردند و پسر زیاد بدون سوال دستور داد بکشندش، خیلی های دیگر را هم کشت. مردم کوفه را بدجور ترسانده بود.

در همه راه های کربلا هم مامور گذاشته بود تا کسی نتواند برود پیش حسین. مردم هم مجبور بودند بروند. بعضی ها که دوست نداشتند با امام بجنگند بیرون کوفه به بهانه ای فرار می کردند و پنهان می شدند.

بعضی ها هم همراه لشکر عمرسعد رفتند کربلا و خودشان را رساندند به امام.



وقتی عمرسعد رسید کربلا باید سر صحبت و گفتگو با امام را باز می کرد. چشم گرداند بین سران لشگرش. عروه پسر قیس را دید. گفت: عروه! برو پیش حسین و از او بپرس آمده این جا چه کار و چه می خواهد؟ عروه این پا و آن پا کرد.

عمرسعد گفت: شنیدی چه گفتم؟

عروه خودش می دانست امام چرا آمده. همه می دانستند. به عمرسعد گفت: من را معاف کن. من با او بیعت کردم و پیمان شکستم. روی دیدنش را ندارم.

عمر گشت در سران سپاه و پیدا نکرد کسی را که نامه ننوشته باشد به حسین. مجبور شد کثیر پسر عبدالله را بفرستد برای سوال.



کثیر پسر عبدالله شعبی به عنوان پیک عمرسعد آمد تا نزدیک خیمه امام. امام از ابو ثمامه که مردم کوفه را خوب می شناخت پرسید: می شناسی این مرد را؟

ابوئمامه گفت: می‌شناسم. پلیدتر و بی‌رحم‌تر از او روی زمین نیست. باید مواظب بود.

خود ابوئمامه جلوتر رفت و گفت: چه می‌خواهی؟
کثیر پسر عبدالله گفت: پیک عمرسعد هستم. می‌خواهم با حسین حرف بزنم.

ابوئمامه گفت: شمشیرت را بگذار زمین، آن‌وقت بیا جلو و حرف بزن.
پیک عمرسعد گفت: نه، من پیکم. اگر نمی‌خواهید پیامم را بشنوید، برمی‌گردم.

ابوئمامه گفت: پس من دسته شمشیرت را می‌گیرم و حرفت را بزن.
پیک گفت: اجازه نمی‌دهم به شمشیرم دست بزنی.
ابوئمامه گفت: به من بگو حرفت را، جوابش را از حسین بگیرم و بیاورم.
من نمی‌گذارم تو همین طوری نزدیک آقای ما بشوی.
کثیر شعبی هر حرف و نقشه‌ای داشت، برآب شد که برگشت و قید رساندن پیام عمرسعد را زد.



عمرسعد چند باری با امام مذاکره کرد و نامه‌ای به عبیدالله نوشت که: حسین با من قرار گذاشت برگردد همان‌جا که بوده یا برود به یکی از مرزها و مثل یکی از مسلمان‌ها زندگی کند و در سود و ضرر آن‌ها شریک باشد. با این قرار، کار امت اصلاح می‌شود.

عبیدالله نامه را که دید، اولش تصمیم گرفت قبول کند ولی شمر نگذاشت. گفت: این حرف‌ها را از حسین قبول نکن. به خدا اگر حالا که قدرتی ندارد برود، وقتی برمی‌گردد که قوی‌تر شده باشد. به او بگو حکم تو را قبول کند و آن‌وقت اگر خواستی ببخشی می‌توانی و اگر خواستی مجازاتش کنی لایقش هستی.

پسر زیاد نظر شمر را پسندید و نامه‌ای نوشت به عمرسعد: من تو

را نفرستادم که با حسین مسامحه کنی و برایش بهانه بتراشی یا پیش من وساطت کنی. اگر حسین و یارانش حکم من را قبول می‌کنند، بفرست‌شان کوفه. اگر نه به‌شان حمله کن تا بکشی‌شان و بعد مثله کنی و روی جنازه‌هاشان اسب بتازانی. اگر نمی‌توانی این کار را بکنی، لشگر را بسپار به شمر و کنار برو.

به شمر هم گفت اگر عمرسعد قبول نکرد، سرش را بفرست برایم.



شمر نامه پسر زیاد را برد برای عمرسعد. عمر نامه را خواند و رفت در فکر. نمی‌خواست با حسین بجنگد ولی با این نامه دیگر باید تصمیمش را می‌گرفت. شمر گفت: چه کار می‌کنی؟ می‌جنگی یا لشگر را به من می‌دهی؟ عمرسعد با ناراحتی جواب داد: لشگر را به تو نمی‌دهم. تو فرمانده پیاده‌نظام باش.

یکی از یکی خبیث‌تر، یکی از یکی بدتر.



روز هفتم محرم نامه‌ای از پسر زیاد رسید به عمرسعد که: بین حسین و آب فاصله بینداز، همان‌طور که با خلیفه مقتول این کار را کردند. و عمرسعد از روز هفتم پانصد نفر را گذاشت مامور شریعه تا یاران حسین نتوانند از آب استفاده کنند.



امام دستور داد پشت خیمه‌ها زمین را بکنند تا به آب برسد و رسید.

آن‌ها شنیده‌بودند که حسین اطراف خیمه چاه زده، می‌آمدند و سر و گوش آب می‌دادند. عباس به‌شان امان نمی‌داد اگر حسین می‌گذاشت.



تشنگی که در اهل کاروان امام حسین زیاد شد، بریر پسر خضیر به امام گفت: اجازه بده بروم با عمرسعد صحبت کنم.



امام حسین می‌گفت: ما شروع کننده جنگ نخواهیم بود.

امام گفت: اختیار با خودت است.
بریر رفت پیش عمرسعد. وقتی وارد خیمه‌اش شد سلام نکرد. عمرسعد گفت: چی شد سلام نکردی؟ مگر من مسلمان نیستم؟
بریر گفت: تو چطور مسلمانی که آمده‌ای به جنگ خانواده رسول خدا و آب فرات را که سگ‌ها و خوک‌ها از آن می‌خورند روی‌شان بستی؟ فکر می‌کنی با این حال خدا و رسول خدا را می‌شناسی و به‌شان ایمان داری؟



ارزان فروش بود این

عمرسعد.

وَشَرُّهُ يَتَمَنَّى بَخْسٍ دَرَاهِمَ
مَعْدُودَةٍ

یوسف / ۲۰

عمرسعد سرش را انداخت پایین و گفت: می‌دانم اذیت کردن آن‌ها حرام است ولی نمی‌توانم از حکومت ری بگذرم.
بریر برگشت و به امام حسین گفت: عمرسعد تو را به حکومت ری فروخته!



حسین علی را صدا زد و عباس را و گفت تشنه زیاد داریم و آب کم.
علی‌اکبر و عباس راه افتادند با چند همراه. به شریعه‌ای زدند که پانصد نفر نگهبان داشت. هیچ کس جرات نکرد مقاومت کند. آب برداشتند و برگشتند. عباس به حسین گفت اگر علی نبود آب هم نمی‌آمد.
متواضعانه گفت. پدر دستی بر شانه علی زد: آفرین!



دشمن که آب را روی کاروان امام حسین بست، آب که در خیمه‌ها تمام شد، تشنگی که به بچه‌ها فشار آورد، بچه‌ها که تشنگی‌شان را به امام گفتند، امام عباس را صدا زد.
همیشه صدا می‌زد عباس! اما این بار گفت: فدایت شوم برادر! و بعد ادامه داد: خیمه‌ها تشنه‌اند.

عباس همراه علی‌اکبر و چند نفر از اصحاب امام رفتند و با مشک‌های پرآب برگشتند. اما جالب همان بود؛ همان که امام زمانه

بار اول نبود که عباس فرات را در محاصره دشمن می‌دید. یک‌بار هم در جنگ صفین معاویه آب را روی سپاه امام علی بست. آن موقع یاران علی چند بار تلاش کردند و نتوانستند محاصره آب را بشکنند. تا این‌که حسین که آن موقع جوان بود، از پدرش اجازه گرفت و همراه عده‌ای رفتند برای شکستن محاصره آب. عباس نوجوان هم همراه برادرش رفت. اولین پیروزی یاران علی در صفین مال همین درگیری است. عباس بار اولش نبود که می‌خواست از محاصره آب بگذرد. آن بار هم با حسین بود. تقدیر عباس انگار با حسین رقم خورده بود.



کسی را حتی اگر برادر ناتنی‌اش باشد این طور صدا بزند: فدایت شوم برادر!

○

عباس که آب آورد، بچه‌ها خوردند و سیراب شدند. آرام شدند و خوابیدند. امام هم عباس را بغل کرد و بوسید. عباس برگشت سر کاری که همه را مجاب می‌کرد آن قدر آرام باشند و خیال‌شان راحت باشد؛ نگهبانی خیمه‌ها. پشت خیمه‌ها قدم می‌زد. صدای قدم‌هایش را همه می‌شناختند. صدای سم اسبش را هم. دل‌نشین‌ترین صدای آن شب‌ها برای زن‌ها و بچه‌ها بود.

○

امام حسین به یارانش گفت: هر کس همسرش را با خودش آورده، او را برساند به قبیله بنی‌اسد، چون من فردا کشته می‌شوم و زن‌های همراهم اسیر می‌شوند.

علی پسر مظاهر سراغ زنش آمد و گفت: بلند شو تا بپرمت پیش فامیل‌هایت.

زن عصبانی شد و گفت: تو با انصاف نیستی، تو می‌خواهی دخترهای رسول خدا اسیر شوند و من آزاد باشم. تو می‌خواهی پیش رسول خدا روسفید باشی و من پیش فاطمه زهرا روسیاه؟ شما به مردها‌شان کمک کنید و ما هم به زن‌ها کمک می‌کنیم.

پسر مظاهر برگشت پیش امام حسین و گفت: زن من قبول نمی‌کند برود. می‌خواهد همراه شما باشد و همراه زن‌هاتان.

امام گریه کرد و بعد گفت: خدا به همه شما پاداش خوب و خیر بدهد.

○

حبیب پسر مظاهر که دید هر روز تعداد لشکر دشمن زیاد می‌شود به

امام گفت: این نزدیکی‌ها قبایلی از بنی‌اسد زندگی می‌کنند. اگر اجازه بدهید بروم و بخواهم بیايند برای کمک به شما. امام اجازه داد و حبیب رفت. نزدیک نود نفر تصمیم گرفتند بیايند برای کمک به امام. جاسوسی اما از بین همین بنی‌اسد به عمرسعد خبر داد و عمرسعد هم لشگری فرستاد و بین آن‌ها جنگی شد. چند نفرشان شهید شدند و بقیه هم برگشتند در قبیله‌های‌شان.



زینب که از حسین راجع به پای‌مردی یارانش و اطمینان برادر از نیت‌های‌شان پرسیده‌بود، نافع پسر هلال پشت خیمه شنیده‌بود. حسین داشت توضیح می‌داد که از ابتدای خلقت تا حالا و از حالا تا همیشه اصحابی باوفا تر و مهربان‌تر از یارانش نیست، داشت می‌گفت این‌ها سینه‌هاشان را سپر کرده‌اند و زیرچشمی به مرگ نگاه می‌کنند که صدای غلغله‌ای پشت در خیمه، خلوت‌شان را به هم زد. حسین بیرون رفت و دوباره برگشت پیش خواهرش.

گفت: این‌ها یارانم هستند و بزرگ‌شان حبیب پسر مظاهر. آمده‌اند با تو بیعت کنند و بگویند تا جان دارند برای حمایت از حرم رسول خدا می‌ایستند... چه جوابی بدهم.

زینب سرش را پایین انداخت و گفت: بگو زینب دعائتان می‌کند و برای‌تان از خدا سعادت می‌خواهد و هم‌نشینی با رسول خدا. خیال زینب راحت شد انگار، زینبی که خاطرات بدی از عهدشکنی بعضی یاران پدر و برادر بزرگش به یاد داشت.



عبدالله پسر ابی‌محل وقتی فهمید شمر می‌رود کربلا برای جنگ با حسین، گفت: پسر عمه‌هایم؛ بچه‌های ام‌البنین در کربلا هستند. برای‌شان از عبیدالله امان‌نامه بگیر.

▲ زهیر پسر قین در گیرودار
بگو مگوی عباس و شمر بر سر
امان نامه خودش را رساند به
عباس و گفت: پسر علی! در
سینه‌ام رازی دارم که باید به تو
بگویم.
عباس گفت: زود بگو که باید
حواسم به همه جا باشد.
زهیر گفت: پدرت علی به
پیشنهاد برادرش عقیل با مادرت
ازدواج کرد تا پسرهایی شجاع به
دنیا بیاورد که یار و یاور حسین
باشند در مثل امروزی. چشم امید
حسین به توست. نکنند...
عباس يك دفعه از کوره در
رفت. چنان پاهایش را در رکاب
فشار داد که تسمه‌های رکاب
پاره شد و گفت: زهیر! امتحانم
می‌کنی؟ به خدا فردا چیزی به
تو نشان می‌دهم که هیچ وقت
ندیده باشی.



هم عبدالله پسر ابی‌محل هم شمر، هم قبیله‌ای ام‌البنین بودند. شمر از
این پیشنهاد خوشش آمد. اگر می‌توانست با ترفندی عباس را از حسین
جدا کند، هم جای‌گاه خودش را پیش عبیدالله بالا برده بود هم يك قدم
از رقیبش عمرسعد جلو می‌افتاد. اصرار کرد و امان نامه را از عبیدالله
گرفت.

در کربلا شمر با همان امان نامه آمد نزدیک خیمه‌های کاروان حسین.
داد زد: خواهرزاده‌های من کجا هستند؟ عباس و برادرهایش کجا
هستند؟ برای‌شان امان نامه دارم.

همه تعجب کردند و البته وحشت. بچه‌ها و زن‌ها، روزها به امید
عباس بودند و شب‌ها به پشتوانه او سر روی بالش می‌گذاشتند. عباس
هم از خجالت سرخ شد. شمر صدا می‌زد و عباس و برادرهایش جواب
می‌دادند. امام گفت: جوابش را بدهید هرچند فاسق و تبهکار است.
عباس با این حرف امام مجبور شد جوابش را بدهد: چه می‌خواهی؟
شمر گفت: شما خواهرزاده‌های من هستید. در امان اید اگر خودتان را
برای حسین به کشتن ندهید و از یزید پیروی کنید.

عباس ناراحت و عصبانی گفت: لعنت خدا به تو و امان نامه‌ات. ما در
امان باشیم و پسر رسول خدا در امان نباشد؟ تو می‌خواهی پسر زهرا
را بگذاریم و تسلیم لعنت شده‌ها بشویم؟!
عباس آن طور که شایسته بود جواب داد و شمر دست از پا درازتر
برگشت.



شمر که ناامید شد از جدا کردن عباس از لشکر کوچک حسین، رفت و
عمرسعد را تحریک کرد تا به خیمه‌های امام حمله کند. عمرسعد هم
چهارهزار نفر برداشت و رفت تا کار را يك سره کند. امام عباس را صدا زد
و گفت: قربان تو برادر، برو ببین این‌ها چه می‌خواهند.

عباس با علی اکبر و زهیر و حبیب و چند نفر دیگر رفتند جلو و پرسیدند: چه می خواهید؟

عمرسعد که سایه رقیبش شمر روی سرش سنگینی می کرد گفت: امیر عبیدالله گفته یا تسلیم بشوید یا آماده جنگ باشید.

عباس گفت: صبر کنید تا به سرورم بگویم و نظرش را بگیریم.

برگشت پیش امام و گفت آن چه شد.

امام گفت: به شان بگو تا فردا مهلت بدهند تا امشب را با خدا خلوت کنیم و نماز بخوانیم که نماز و دعا و قرآن را خیلی دوست دارم.

عباس حرف امام را به عمرسعد گفت. عمرسعد از شمر پرسید چه کنم و شمر نظری نداد. فرمانده های عمرسعد گفتند اگر این ها اهل کفر هم باشند باید قبول کنی.

عمرسعد حرف فرمانده ها را قبول کرد و برگشت. هر چند می دانست چه امشب، چه فردا صبح، باید با حسین بجنگد.



قبل از ماجرای کربلا یک بار عمرسعد به امام حسین گفت: «بین ما مردمی نادان و احمق هستند که فکر می کنند من تو را می کشم!» امام به او گفت: «آنها احمق و نادان نیستند، مردمی عاقل اند. باعث روشنی چشم من این است که تو بعد از من، از گندم عراق جز مقدار کمی نمی خوری.»



شب عاشورا امام، عمرسعد را صدا زد و پیشنهاد داد دست از همراهی پسر زیاد و یزید بردارد و همراه او باشد.

عمر گفت: حرف خوبی گفتی ولی می ترسم پسر زیاد خانه ام را خراب کند.

امام گفت: این چه حرصی ست که تو داری، خانه ای بهتر برایت می سازم. عمر گفت: زمینی حاصل خیز دارم، می ترسم پسر زیاد آن را از من و خانواده ام بگیرد.

امام گفت: بهترش را از زمین های خودم در حجاز می دهم.

عمر ساکت شد و جوابی نداد.

امام گفت: خدا نیامرزدت. امیدوارم به فضل خدا از گندم ری نخوری.

عمر گفت: گندم نشد به جو رازی ام.

آخرین مذاکره امام حسین و عمرسعد. جایی بین دو لشکرگاه. قرار شد هر امیر لشکری فقط دو نفر همراه خودش بیاورد. امام حسین چه کسی را می خواست همراهش ببرد بهتر از عباس برادرش و علی اکبر پسرش.



کسانی با حسین بودند در روز عاشورا، سبک، پای شان بر زمین و سر بر افلاک. انگار هر لحظه می خواستند بروند آسمان که البته رفتند. همیشه ماموم امام شان بودند. هیچ کس را به جز او نمی دیدند و حرف کسی جز او را نمی شنیدند. در برابرش جنگیدند و تا بودند، امام شان را حفظ کردند. حتی وقتی شهید شده بودند دست از پیروی او برنداشتند. سر امام حسین که رفت بالای نیزه، یکی یکی سرهای یاران هم بالا رفت و باز هم آن ها دنبال امام. قصه کربلا با تمام بلاهایش فصلی دارد برای يك تبسم، فصلی برای این که زینب بداند حسین مثل پدر و برادر بزرگ ترش حداقل از پشت خنجر نمی خورد، یاران باوفا.



شب عاشورا عباس بنی هاشم را جمع کرد و برای شان صحبت کرد. آخر صحبت ها پرسید: فردا چه کار می کنید؟ گفتند: امر با شماست. ما گوش به فرمان تو هستیم.

عباس گفت: اصحاب امام غریبه هستند و بار سنگین را صاحبش برمی دارد. حفاظت از امام حسین به عهده ماست که فامیلش هستیم. فردا صبح اولین کسانی که می روند میدان جنگ باید از بین ما باشند تا مردم نگویند بنی هاشم یاران شان را جلوتر از خودشان به کشتن دادند. آن طرف تر هم در خیمه ای حبیب پسر مظاهر یاران امام را جمع کرده بود و می گفت: فردا اول ما باید برویم برای جنگ، تا نبض ما می زند کسی از بنی هاشم نباید کشته شود که مردم بگویند این ها بزرگان خودشان را برای جنگ فرستادند و جان خودشان را فدای آن ها نکردند.

زینب که رفته بود به امام حسین سری بزند همه این حرف ها را شنیده بود و خندیده بود. از مدینه تا شب عاشورا این اولین لب خند زینب بود. از معرفت حبیب و عباس!



شب عاشورا امام اصحاب و فامیلش را جمع کرد. و به شان حرف آخر را زد: شکر خدا را در خوشی و سختی... اما بعد، من یاران و اصحابی باوفا تر و بهتر از یارانم نمی شناسم و خانواده ای مهربان تر از خانواده ام. خدا خیرتان بدهد. بیعت را از همه تان برداشتم. این ها مرا می خواهند. اگر دست شان به من برسد با شما کاری ندارند. از تاریکی شب استفاده کنید و بروید ...

حسین گفت و اصحاب و یارانش به خودشان پیچیدند. همه منتظر بودند يك نفر، يك نفر که از همه بهتر است به حسین حرفی بزند.

همه منتظر بودند عباس جوابی به حسین بدهد... و عباس بلند شد و گفت: آقا و سرور من! خدا نیاورد روزی را که ما باشیم و تو نباشی. مرگ بر ما اگر تنها بگذاریمت. بی تو کجا برویم که ننگ و ذلت نباشد؟ کجا برویم که بتوانیم سرمان را بالا بگیریم؟... بدن هامان پاره پاره بشود اگر تنهایت بگذاریم. بی تو روز، شب است و خوشی‌ها، ناخوشی و بهشت، جهنم...



عباس که گفت گفتنی‌ها را، زبان بقیه هم باز شد، اول بنی‌هاشم بعد یاران، مسلم پسر عوسجه و زهیر پسر قین و بقیه. گفتند هیئات!

گفتند بعد از تو لطفی در زندگی نیست. گفتند می‌جنگیم حتی اگر سلاح نداشته باشیم، با سنگ. گفتند دوست داریم کشته شویم و باز زنده شویم و دوباره کشته شویم تا هزار بار.

گفتند چه بهانه‌ای بیاورم پیش خدا در آن دنیا اگر پرسید چرا حسین را ترك کردید.

گفتند خدا زندگی بعد از تو را زشت کند... گفتند و گریه کردند، همگی با هم.



امام که اخلاص و آمادگی فامیل و یارانش را دید گفت: پس به شما بگویم فردا همه ما کشته می‌شویم و کسی جز سجاد زنده نمی‌ماند. بعد به‌شان نشان داد جای‌شان را در بهشت. آن‌ها هم شکر کردند. نه بهشت را، با امام بودن را و رضای خدا را.



شب عاشورا وقتی امام یاران و فامیل خودش را جمع کرد و خبر شهادت

آن‌ها را داد هر کدام بلند شدند و حرفی زدند. قاسم پسر امام حسن هم بلند شد و پرسید: «عموجان من هم کشته می‌شوم؟»
 امام پرسید: «پسرم مرگ به نظر تو چطور است؟»
 قاسم زود جواب داد: «شیرین‌تر از عسل.»
 امام گفت: «عمویت فدایت. تو هم از مردانی هستی که کشته می‌شوی بعد از آن‌که به بلای بزرگ دچار می‌شوی.»



▲ از امام سجاد پرسیدند: «چرا بین پسرعموهای‌تان، بچه‌های عقیل را بیش‌تر دوست دارید تا بچه‌های جعفر را؟»
 امام گفت: «هر وقت یاد فداکاری‌های‌شان در راه پدرم حسین می‌افتم دلم می‌سوزد و به حال‌شان غبطه می‌خورم.»

شب عاشورا امام به پسران عمویش عقیل جداگانه اصرار کرد بروند. گفت: کشته شدن مسلم برای شماها بس است. من اجازه رفتن به‌تان می‌دهم.
 آن‌ها گفتند: سبحان الله! مردم چه می‌گویند. می‌گویند ما بزرگ و آقا و پسر عموی‌مان را گذاشتیم و حتی یک تیر نینداخته و یک نیزه و شمشیر نزده فرار کردیم و نفهمیدیم چه به سرشان آمد. به خدا ما این کار را نمی‌کنیم. جان و مال و زن و بچه‌های‌مان فدای تو. با تو می‌جنگیم و هر جا رفتی، می‌رویم. خدا زندگی بعد از تو را زشت کند. آن‌ها هم نرفتند. رفتنی بودند که تا آن موقع نمی‌ماندند.

شب عاشورا بریر پسر خضیر و عبدالرحمن انصاری ایستاده‌بودند پشت خیمه‌ای که امام حسین داخلش داشت غسل شهادت می‌کرد. آن‌ها هم می‌خواستند غسل کنند و برای این کار عجله داشتند. بریر که سنی هم ازش گذشته‌بود با عبدالرحمن شوخی می‌کرد.
 عبدالرحمن گفت: بریر بس کن. الان که وقت شوخی نیست.

بریر گفت: به خدا آشناهای من می‌دانند من نه در جوانی شوخی می‌کردم نه در پیری. ولی به خدا برای چیزی که قرار است اتفاق بیفتد خوش‌حالم. فاصله بین ما و حورالعین همین قدر است که این قوم با

شمشیرهای شان به ما حمله کنند.



شب عاشورا زینب مشغول پرستاری از سجاد بود که صدای برادرش را از خیمه کناری شنید. شنید که شعر می خواند: ای روزگار اف بر این دوستی تو...

شعر بوی خون می داد؛ بوی مرگ. بغض گلوی سجاد را گرفت، زینب ولی نازک دل تر بود، گریان از خیمه زد بیرون و رفت سراغ برادرش؛ اما مش.

وای بر من! ای کاش مرده بودم... برادر تو تن به مرگ دادی؟ بعد جیغ کشید، مشت به صورتش زد و بی هوش شد.

امام به صورتش آب پاشید. سعی کرد با حرف هایش آرامش کند: این پرنده را اگر کاری نداشتند، در لانه اش می خوابید... زمینی ها می میرند، آسمانی ها نمی مانند، همه چیز از بین می رود غیر از خدا. پدربزرگ و پدر و مادر و برادرم همه از من بهتر بودند و از دنیا رفتند... خواهرجان قسمت می دهم و باید به این قسم پای بند باشی: اگر کشته شدم لباست را پاره نکنی، مشت و ناخن به صورت نکشی، واویلا نکنی... هیچ چیز بهتر از صبر نیست...

زینب اگر موقع مرگ پدربزرگ و پدر و مادر و برادرش صبر کرد چون سنگ صبور داشت. حالا چه طور؟

نوزاد که بود، گریه که می کرد، آرام که نمی شد، همه به تکاپو می افتادند. هر کس بغلش می کرد تا ساکتش کند اما نمی شد. دست به دست می چرخید در بغل پیامبر و علی و فاطمه و حسن اما گریه ادامه داشت. حسین که در آغوشش می گرفت، آرام می شد. همه تعجب می کردند. فاطمه اما دیگر فهمیده بود. می گفت: بی تابیش برای دوری حسین است. کنار حسین که دیگر گریه نمی کند زینب.



شب عاشورا هر کس مشغول کاری بود. یکی نماز می خواند، یکی قرآن، یکی استغفار می کرد. هیچ کس بی کار نبود. هر کس به فراخور حالش و به اندازه ظرفیتش.

کار عباس اما چیز دیگری بود. وقتی همه مشغول راز و نیاز بودند و سر به سجده داشتند و دست بر آسمان، عباس قبضه شمشیرش را

شب عاشورا صحرای کربلا، اگر
کسی چشم‌هایش را می‌بست و
فقط گوش می‌داد، صدای زنبور
می‌آمد، انگار که کندوی‌شان
نزدیک باشد.

شب عاشورا صحرای کربلا
اگر کسی خوب نگاه می‌کرد،
خیمه‌های یاران حسین را می‌دید
که از توی‌شان صدای زمزمه
می‌آید. مناجات، قرآن، نماز، راز
و نیاز.

شب عاشورا خیمه‌های حسینی
چه آرامشی داشت. آرامشی قبل
از طوفان؛
سَلَامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ.



إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ
اسْتَقَامُوا فَلَا خَوْفَ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ
يَحْزَنُونَ
احقاف / ۱۳

در دستش گرفته بود و چشم‌هایش باز بود و اطراف خیمه‌ها نگهبانی
می‌داد. آن جا همه به صدای قدم‌های عباس محتاج بودند. شاید آن شب
هیچ ذکری مثل نگهبانی عباس نبود. قدم می‌زد و رجز می‌خواند. رجزی
مثل لالایی، آرام و آرام‌کننده؛



نیمه‌های شب قبل از عاشورا امام از خیمه‌اش آمد بیرون و رفت سمت
بیابان. نافع پسر هلال نگران شد و دنبال امام رفت.

امام گفت: چرا دنبالم می‌آیی؟

نافع جواب داد: دیدم می‌روید سمت لشکر دشمن. ترسیدم يك وقت
آسیبی به تان برسد.

امام گفت: داشتم اطراف را نگاه می‌کردم ببینم دشمن فردا از کجا
حمله می‌کند.

بعد امام دست نافع را گرفت و گفت: این اتفاق حتما می‌افتد... این
راه بین دو کوه را می‌بینی؟ از تاریکی شب استفاده کن و خودت را
نجات بده.

نافع خودش را انداخت روی پای امام و گفت: مادرم در عزایم گریه کند
اگر این کار را بکنم. خدا به من منت گذاشت که همراه شما شهید
بشوم ■

فصل واقعه

فَيَوْمَئِذٍ وَقَعَتِ الْوَاقِعَةُ

الحاقه / ۱۵

سحرگاهان روز عاشورا.

- الله اكبر ... الله اكبر.

صدای پیامبر پخش شد در سپاه حسین.

- اشهد ان محمدا رسول الله.

صدای پیامبر که به رسالتش گواهی می‌داد، رسید به سپاه عمر سعد.

بعضی از آن‌ها صدای پیامبر را شنیده بودند و حالا متحیر بودند پیامبر

به کربلا آمده.

هیچ زمینی بی پیامبر نبوده و انگار پیامبر کربلای حسین، علی اکبر است.



صبح روز عاشورا امام با یارانش نماز صبح خواند و بعد از نماز برای شان

سخن رانی کرد: ... البته خدا اجازه داد امروز من و شما کشته شویم. پس خوب است مبارزه کنید و صبر. امام نمی خواست هیچ کس ندانسته کنارش بماند.



امام دستور داده بود پشت خیمه ها کانالی بکنند و در آن خار و خاشاک و هیزم بریزند. روز عاشورا خار و خاشاک را آتش زدند. يك نفر از سپاه دشمن گفت: حسین قبل از قیامت به آتش پناه برده ای؟ امام گفت: این کی ست؟ انگار شمر است؟ گفتند: بله.

امام گفت: ای پسر چوپان بزها! تو به آتش سزاوارتری. مسلم پسر عوسجه تیری در کمانش گذاشت و شمر را نشانه گرفت. امام جلوی او را گرفت و گفت: دوست ندارم شروع کننده جنگ باشم.



عمامه پیامبر را گذاشت روی سرش. شمشیر پیامبر را دست گرفت و رفت سمت سپاه کوفه. روبه روی شان ایستاد. تکیه اش را به شمشیر پیامبر داد و برای شان صحبت کرد: ... مردم ببینید چه کسی ایستاده روبه روی تان، بعد به وجدان هاتان برگردید و ببینید کشتنم و شکستن حریمم درست است؟ آیا من فرزندزاده پیامبر شما نیستم؟ آیا فرزند وصی و پسرعموی او و اولین مرد مسلمان نیستم؟ آیا حمزه سیدالشهدا عموی من نیست؟ آیا جعفر طیار عموی من نیست؟ مادر من فاطمه دختر پیامبر شما نیست؟ مادر بزرگم خدیجه اولین زن مسلمان نیست؟ آیا انکار می کنید که پیامبر جد من است فاطمه مادر من است و علی پدرم؟ ... جرم حسین هم البته همین ها بود پیش این مردم. آن ها هنوز به او حسادت می کردند و از پدرش کینه داشتند.

امام که برای آخرین بار روبه روی سپاه کوفه قرار گرفت، بلند گفت: «من کسی از شما را نکشته ام، حلال خدا را حرام نکرده ام، پس چرا می خواهید خونم را بریزید؟» جواب دادند: «به خاطر کینه و بغضی که از پدرت داریم.» رفتار دشمن رنگ دین نداشت، همه چیز بوی جاهلیت و قبیله گری می داد.



نابودی و بی‌خیری ببینید ای مردم! وقتی ما را دعوت کردید در حالی که سرگشته و متحیر بودید دعوت‌تان را قبول نکردیم؟... چه‌طور شد شمشیرها تان بر ما شد؟... ما نه بدعتی گذاشته بودیم نه اشتباهی کرده بودیم، پس چرا حالا که ما را نخواستید، دشمنان ما را تجهیز کردید؟... شما اذیت کننده مومنان بودید و کسانی که قرآن را پاره پاره کردند... شما به پسر حرب تکیه کردید و به خدا پیمان‌شکنی تان شناخته شده و رگ و ریشه تان با آن عجین شده... نفرین خدا بر پیمان‌شکنانی که پیمان‌ها را بعد از محکم کردن پاره می‌کنند... بدانید زنازاده پسر زنازاده بین دو چیز اصرار دارد یا شمشیر یا خواری و هیئات که ما تن به ذلت بدهیم...

حرف‌های امام حسین در گوش کوفی‌ها نمی‌رفت. خود امام گفته بود این‌ها شکم‌های‌شان را از حرام پر کرده‌اند که حرف حق را نمی‌شنوند.



من راه بهانه را به شما بستم و به شما تذکر دادم... بدانید خیلی نمی‌گذرد که چرخ زمانه علیه شما می‌گردد... حالا هر چه در توان دارید جمع کنید و علیه من به کار ببرید که توکل من به خداست... امام برای لشکر کوفه صحبت کرد. نه يك بار نه دو بار، برای‌شان اتمام حجت کرد، نمی‌خواست کسی ندانسته کاری بکند.



«... در این هم شک دارید که من پسر دختر پیامبر شما هستم؟ به خدا بین مشرق و مغرب هیچ پسر دختر پیامبری جز من نیست، چه بین شما و چه بین غیر از شما. وای بر شما. کسی را ازتان کشته‌ام که خونش را می‌خواهید؟ یا چیزی از شما دزیده‌ام؟» همه ساکت بودند آن صبح عاشورا و حرفی برای گفتن نداشتند. دوباره امام به حرف آمد: «ای شبث پسر ربعی، ای حجار پسر ابجر، ای قیس پسر اشعث و ای یزید پسر حارث، شما به من نامه ننوشتید که میوه‌ها رسیده و باغ‌ها سرسبز شده و لشگری آماده یاری توست؟» دل کوفی‌ها را ترس گرفت. ترسیدند امام اسم همه آن‌هایی را که نامه

زن‌ها و بچه‌ها که صدای امام را می‌شنیدند به گریه افتادند و بی‌تاب شدند. حسین به عباس و علی‌اکبر گفت: «آن‌ها را آرام کنید. گریه زیاد درپیش دارند.» حسین می‌دانست چه کسی را برای آرام کردن زن‌ها و بچه‌ها بفرستد. می‌دانست قلب آن‌ها در دست‌های کیست؟

نوشته‌اند، بگوید و رسوا شوند. از رسوایی هم نمی‌ترسیدند. نمی‌دانستند جواب عبیدالله و یزید را چه بدهند. همین شد که دیگر تا امام حرف می‌زد هلهله می‌کردند.

بعد از این صحبت‌های امام بعضی‌ها دعوت از امام را انکار کردند مثل حجار پسر ابجر. از قدیم اهل دروغ بود. یک زمان هم شهادت دروغ داد علیه حجر پسر عدی، از یاران امام علی، که باعث شد بهانه معاویه برای شهادتش کامل شود.

خیلی‌ها در سپاه عمرسعد سر و صورت‌شان را پوشانده بودند. نمی‌خواستند حسین ببیند و بشناسدشان. نامه نوشته بودند و دعوتش کرده بودند. حالا آمده بودند بکشندش. خجالت هم داشت واقعا.

بعضی‌ها که با سپاه عمرسعد آمده بودند کربلا چوب در دست‌شان گرفته بودند. یا کمی سنگ جمع کرده بودند. هیچ چیز برای جنگیدن نداشتند. عبیدالله پسر زیاد ترسانده بودشان. تهدیده کرده بود هر کس نرود برای جنگ با حسین خانه‌اش را خراب می‌کند، دست و پایش را می‌برد و از درخت‌ها آویزان می‌کند و مواجب بچه‌هایش را هم از بیت‌المال قطع می‌کند.

مردم دسته دسته اضافه می‌شدند به لشگر عمرسعد و می‌شدند سیاهی لشگرش، مسلح یا بی‌سلاح.

وقتی دیگر برای همه معلوم شد جنگ حتمی است، حر ریاحی رفت سراغ عمرسعد و گفت: با این مرد می‌جنگی؟

از کوری پرسیدند: چرا چشمت کور شده؟

گفت من عاشورا در کربلا بودم. شاهد کشته شدن حسین بودم هر چند شمشیر و تیر و نیزه‌ای نزد من. وقتی برگشتم خانه و شبی خوابیدم، در عالم خواب دیدم یک نفر می‌گوید: پیامبر با تو کار دارد. مرا کشان کشان بردند تا پیش پیامبر، جلو رفتم و زانو زدم و گفتم: سلام بر شما ای رسول خدا.

پیامبر جوابم را نداد، مدتی بعد سرش را بلند کرد و گفت: ای دشمن خدا! حرمت‌م را شکستی و خانواده‌ام را کشتی؟! گفتم: ای رسول خدا به خدا قسم

من نه شمشیری زدم، نه تیری انداختم و نه نیزه‌ای پرتاب کردم. پیامبر گفت: این درست ولی سیاهی لشگر عمرسعد را که زیادتر کرده بودی.

مرا جلوتر بردند. جلوی پیامبر طشتی از خون بود. پیامبر گفت: این خون پسر حسین است. بعد از آن خون به چشم من کشید. از خواب که بلند شدم دیگر چیزی ندیدم تا امروز.



عمرسعد که همه را به چشم جاسوس‌های پسر زیاد می‌دید و فکر می‌کرد حر هم می‌خواهد گزارش بدهد، گفت: جنگ می‌کنم. جنگی که کم‌ترین اتفاقش قطع شدن دست‌ها و سرهاست. حر گفت: یعنی هیچ‌کدام از پیشنهادهای حسین را قبول نمی‌کنی؟ عمرسعد تازه فهمیده بود سوال حر اعتراض است. گفت: اگر دست من بود قبول می‌کردم ولی پسر زیاد قبول نکرد. حر سرش را زیر انداخت و رفت.

○

بعد از صحبت با عمرسعد حر ریاحی افسار اسبش را گرفت و به یکی از هم‌قبیله‌ای‌هایش گفت: تو اسبت را آب دادی؟ هم‌قبیله‌ای گفت نه و فکر کرد او می‌خواهد به بهانه‌ای از جنگ کنار بکشد. حر به بهانه آب‌دادن به اسب سوار شد و کم‌کم از لشکر عمر دور شد. یک نفر از سپاه گفت: چه کار می‌خواهی بکنی حر؟ می‌خواهی به حسین حمله کنی؟ جوابش را نداد. بدنش می‌لرزید. حالش عادی نبود.

همان سپاهی گفت: هیچ وقت ندیده بودم از جنگ بترسی و بلرزی. به خدا اگر از من می‌پرسیدند شجاع‌ترین آدم کوفه کیست، تو را می‌گفتم، این چه وضعی ست که تو داری؟

حر گفت: خودم را بین بهشت و جهنم می‌بینم و به خدا حتی اگر پاره‌پاره بشوم و بسوزاندم هیچ چیز را به بهشت نمی‌فروشم. بعد به اسبش هی زد و به تاخت رفت سمت سپاه کوچک حسین.

○

حر آمد و ایستاد رو به روی امام حسین، شرمنده و نگران. گفت: من همانی هستم که جلوی برگشتن شما را گرفتم و مجبورتان کردم بیایید این‌جا. من فکر نمی‌کردم پیشنهاد شما را قبول نکنند و بخواهند با شما



▀ به تاخت رفت سمت بهشت.

بجنگند. اگر می‌دانستم کار می‌کشد به این جا، هیچ وقت جلویان را نمی‌گرفتم. حالا می‌خواهم از کاری که کردم توبه کنم، توبه من قبول می‌شود؟

امام انگار خوش حال شده باشد گفت: به خدا توبه‌ات قبول می‌شود. حالا پیاده شو!

حر که بیش‌تر از این تحمل شرمندگی نداشت گفت: من سواره باشم بهتر است حالا اجازه بدهید سواره جنگم که بالاخره همه ما مجبوریم پیاده بشویم!

امام هم گفت: خدا رحمت کند، هر طور خودت می‌خواهی. و حر رفت سمت سپاه کوفه.

▲ صبح عاشورا امام دست دست می‌کرد. نصیحت می‌کرد، می‌رفت و می‌آمد، انگار منتظر بود. حر پسر یزید ریاحی که آمد، انگار کار امام تمام شد، جنسش جور شد. دیگر اصراری نداشت به صبر و تعلق.



○ حر روبه‌روی لشگر کوفه ایستاد و گفت: مردم کوفه مادران بنشینند به عزاتان و برای‌تان گریه کند. این مرد را دعوت کردید و حالا که آمده، می‌خواهید همراه دشمن‌هایش با او بجنگید؟ ... می‌خواهید او را بکشید و راه نفس‌کشیدن او را بسته‌اید؟ جلوی رفتنش به شهرها و سرزمین‌های وسیع خدا را گرفته‌اید؟ حالا مثل اسیری گرفتار شما شده که نه می‌تواند سودی به خودش برساند نه ضرری از خودش دور کند. چرا آب فرات را که یهودی‌ها و مسیحی‌ها و بقیه از آن می‌خورند و سگ‌ها و خوک‌های سیاه در آن غلت می‌زنند، روی او و خانواده‌اش بسته‌اید تا جایی که به حالت بی‌هوشی افتاده‌اند؟ با بچه‌های پیامبر چه بد کرده‌اید! خدا روز تشنگی آن دنیا سیرآب‌تان نکند...

کسی جوابی نداشت، تیراندازهای سپاه دشمن مجبور شدند جواب حر را بدهند. حر که این‌طور دید برگشت و آمد ایستاد کنار امام.

▲ همه آن‌هایی که فکر می‌کردند شاید ماجرا به جنگ ختم نشود، به اشتباه خودشان پی برده‌بودند، در این گیر و دار یک نفر که فرمانده چهار هزار نفر از اهل کوفه بود، رییس طایفه‌اش بود، مورد احترام حکومت و قدرت بود، دست و دلش لرزید. حر پشت پا زد به دنیا و رفت سمت امام، چون عاشق شده‌بود، عاشقی که همه دنیا را گذاشت زمین و همه آخرت را گرفت، با تمام توان.

○ عمر پسر ضبعه، زهیر پسر سلیم، قاسم پسر بشر ازدی، جویین پسر

مالك، عبدالله پسر بشر و چندین نفر دیگر با سپاه عمرسعد و غرق در جهالت آمدند کربلا. اما وقتی با چشمه زلال امام حسین مواجه شدند و چشم‌شان باز شد، راه را پیدا کردند و به امام ملحق شدند. شهادت می‌خواهد که آدم بعد از اشتباه بزرگ، راه درست را انتخاب کند و نترسد. این مردها شهادتش را داشتند.



هرثمه پسر سلیم در لشکر عمرسعد بود. رفته‌بود کربلا برای جنگ با حسین.

او قبلاً هم در جنگ صفین در لشکر علی بود. به کربلا که رسید یاد علی افتاد. وقتی می‌رفتند برای جنگ با معاویه، به آن‌جا که رسیدند علی یک مشت از خاک کربلا را برداشت، بو کرد و گفت: آه ای خاک! مردمی از تو محشور می‌شوند که بی حساب می‌روند بهشت. حالا در همان سرزمین بودند و می‌خواستند با پسر علی بجنگند. هرثمه ناراحت و پشیمان شد. خودش را رساند به حسین و ماجرا را گفت. حسین گفت: حالا با مایی یا علیه ما.

هرثمه جواب داد: نه آمده‌ام کمک، نه می‌خواهم با شما بجنگم. زن و بچه‌ام کوفه هستند و برای‌شان می‌ترسم. حسین گفت: پس از این سرزمین فرار کن تا کشتارگاه ما را نبینی. به خدایی که جانم در دست‌های اوست اگر کسی این‌جا باشد و کشتار ما را ببیند و کمک‌مان نکند، وارد جهنم می‌شود. هرثمه رفت و نخواست بی حساب وارد بهشت بشود.



امام سپاهش را آرایش داد. زهیر پسر قین را فرمانده جناح راست گذاشت، حبیب پسر مظاهر را در جناح چپ فرمانده کرد و خود و خانواده‌اش در قلب سپاه ایستادند. پرچم را هم داد دست عباس پسر

▲ شصت نفر، هفتاد و دو نفر، صد و سی نفر، صد و چهل و پنج نفر و ششصد نفر و ... تعداد یاران امام حسین را این اعداد گفته‌اند. هرچند مشهورترین عدد هفتاد و دو نفر است. در عوض سپاه عمرسعد سی هزار نفر بود. هیچ وقت حق و باطل با آدم‌ها و تعدادشان شناخته نمی‌شوند. باید حق را شناخت آن وقت اهلش شناخته می‌شوند.

علی، برادرش. هر چند امیدی به پیروزی روبه‌روی سپاه عمرسعد نبود ولی حسین نظم و برنامه‌ریزی دقیق را فدای امید و ناامیدی نکرد.

○ حر که مثل يك آزاده آمد و بین بهشت و جهنم، بهشت را انتخاب کرد، نزدیک سی نفر دیگر هم از سپاه عمرسعد جدا شدند و آمدند پیش امام. عمرسعد که دید با این وضع شاید تعداد بیشتری نظرشان عوض شود، پرچمدار سپاهش را صدا زد و تیری در کمان گذاشت و به سربازانش گفت: برای من پیش امیر شهادت بدهید که اولین کسی بودم که تیر پرتاب کردم.

اولین تیر را رها کرد سمت سپاه كوچك امام حسین. بعد تیراندازان سپاهش تیرباران را شروع کردند. تقریباً هیچ کس نبود که بی‌نصیب بماند از این تیرباران. حسین که مطمئن شد مجبور است به این جنگ تحمیلی، به یارانش گفت: خدا رحمت‌تان کند، بلند شوید و برویم به سمت مرگی که چاره‌ای برایش نیست. این تیرها پیام‌های این مردم است به شما.

و جنگی که امام دوست نداشت، شروع شد. دو سپاه با هم درگیر شدند و در همین درگیری اولیه بیش‌تر یاران امام حسین رفتند به سمت مرگی که چاره‌ای برایش نیست.

▲ بعد از تیرباران اولیه، یاران امام حسین با آن‌ها درگیر شدند. بعد از این که گرد و خاک‌ها خوابید، بیش‌تر یاران امام حسین هم آرام خوابیده بودند. همان اول کار. مهم این بود که این همه راه را آمده بودند سر به دامان پیامبر بگذارند برای این خواب ابدی.



○ عبدالرحمن پسر عبدرب از پیرمردهای محشر عاشورا بود. او از پیامبر حدیث نقل کرده و شاهد ماجرای غدیر بود. خود حضرت علی به او قرآن یاد داد. وقتی علی برای ماجرای روز عید غدیر و چیزی که پیامبر درباره خلافت و ولایت گفته بود، شاهد خواست، یکی از کسانی که از جایش بلند شد و شهادت داد عبدالرحمن بود.



کربلا دریای بلا بود، پر موج
و طوفانی. حسین البته کشتی
نجات بود که هر که خودش را به
آن می‌رساند، نجات پیدا می‌کرد.
شرط رسیدن هم عاشقی بود،
چون با پای عقل سخت می‌شد
سوار این کشتی شد. هر که
توانست خودش را برساند، انگار
گفته باشند: ادْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِينَ
، دیگر ترسی به دلش راه پیدا
نمی‌کرد. چون راه این کشتی به
سمت خدا بود که: اُزْکِبُوا فِيهَا
بِسْمِ اللَّهِ مَجْرَاهَا وَمُرْسَاهَا إِنَّ رَبِّي
لَغَفُورٌ رَحِيمٌ.

عبدالرحمن در حمله اولیه جنگید تا شهید شد.
بعید نیست از یک امام‌شناس که جانش را سر پیری کف دست بگیرد و
در بیابانی بی‌آب و علف تقدیم خدا و ولی‌اش کند.

هرچند گوش شنوا برای حرف‌های امام حسین در کربلا نبود اما هنوز
جان شیدا برای پذیرش حق پیدا می‌شد.
مسعود پسر حجاج و پسرش عبدالرحمن با عمرسعد به کربلا آمدند و
با حسین به بهشت رفتند.

از تنها کسانی که بیعت‌شان را با مسلم بن عقیل نشکستند، حباب پسر
عامر تمیمی بود. او بعد از عهدشکنی کوفیان و تنها گذاشتن مسلم، از
شهر نفاق بیرون زد و در بین راه به امام رسید.
حباب صبح عاشورا جنگید و شهید شد تا مثل اهل کوفه امامش را تنها
نگذاشته باشد.

چه خوب است آدم خوش‌عاقبت باشد.
حارث پسر امرو قیس کندی از جنگ‌آورانی بود که همراه عمرسعد آمد
کربلا. آن‌جا وقتی دید پسر سعد حرف‌های منطقی امام را قبول نکرد،
همراه امام شد و صبح عاشورا جنگید و شهید شد.
چه خوب است آدم مثل حارث خوش‌عاقبت باشد.

جنگ شروع شده بود که کسی برای بشر پسر عمرو خبر بدی آورد.
گفتند پسرش عمر در مرز ری اسیر شده.
بشر گفت: می‌گذارم به حساب خدا. دوست ندارم پسرم اسیر باشد و
من بعد از او زنده باشم.

این خبر رسید به گوش امام. امام به بشر گفت: خدا رحمت کند. تو از بیعت من آزادی. برو پسر را آزاد کن. بشر گفت: ای اباعبدالله حیوانات وحشی مرا زنده زنده بخورند اگر از شما جدا بشوم. امام پنج لباس گران قیمت به بشر داد و گفت: پس اینها را به پسر دیگری محمد بده تا برای آزادی برادرش از آنها استفاده کند. بشر ماند و جنگید و شهید شد.



عمار پسر ابی سلامه در جنگهای سه گانه امیرالمومنین همراهش بود و مجاهدت کرد. وقتی به سمت بصره می رفتند برای جنگ جمل از علی پرسید: ای امیرمومنان وقتی به مردم بصره برسید چه می کنید؟ امام جواب داد: دعوت شان می کنم به خدا و اطاعت از او اگر قبول نکنند با آنها می جنگم. عمار گفت: آن وقت آنها بر کسی که به خدا دعوت می کند پیروز نمی شوند. عمار در کربلا هم با پسر علی بود. آنجا هم حسین مردم را دعوت کرد به خدا و اطاعت از او اما آنها قبول نکردند. عمار صبح عاشورا جنگید تا پیروز شد!



یسار و سالم غلامهای زیاد و عبیدالله پسر زیاد بودند. آمده س بودند و مبارز می طلبیدند. اول حبیب و بریر بلند شدند ولی امام اجازه نداد. عبدالله پسر عمیر بلند شد. امام گفت: تو را برای هم شان خودت نگه داشته بودم ولی اگر می خواهی برو. غلامها اول گفتند: ما تو را نمی شناسیم و باید حبیب و زهیر و بریر بیایند.

عبدالله به سمت یسار حمله کرد، سالم از طرف دیگر به عبدالله نزدیک شد. عبدالله یسار را کشت و سالم انگشتان عبدالله را ناغافل قطع کرد. عبدالله او را هم کشت.

عبدالله بر می‌گشت سمت حسین و سرود پیروزی می‌خواند که سپاه دشمن حمله کردند. عبدالله برگشت و با نیزه‌اش جنگید تا بقیه برسند. چند نفر را به درک فرستاده بود که در گیرودار جنگ اسیر شد. عمرسعد دستور داد سرش را ببرند و به سمت حسین پرتاب کردند.



عبدالله پسر عمیر که شهید شد، همسرش اموهب تیرک خیمه را کند و به سمت دشمنان رفت. امام جلو آمد و گفت: خدا رحمت کند، از شما جنگیدن برداشته شده.

اموهب برگشت سمت خیمه و زیر لب گفت: خدایا امیدم را ناامید نکن.

امام گفت: خدا ناامیدت نمی‌کند.

اموهب کنار جسد بی‌سر شوهرش نشست و گفت: بهشت نوش جانست. از خدایی که بهشت را به تو داد می‌خواهم مرا هم‌نشینت کند. شمر به غلامش گفت اموهب را بکشد. غلام سمت او تاخت و با گریزی به سرش زد.

اموهب اولین زن شهید کربلا، هم‌نشین شوهرش شد.



عمرو پسر حجاج با تعدادی از سپاه کوفه حمله کرد به جناح راست سپاه امام. آن‌ها نشستند روی زانو و نیزه را گرفتند سمت سپاه عمرو، اسب‌ها رم کردند و وقتی خواستند برگردند، تیراندازهای جناح راست لشکر امام تعدادی از آن‌ها را زدند.

از بین لشکر عمرسعد یک نفر برگشت و آمد سمت سپاه امام. کوفی‌ها



آن‌ها که عمری مسلمان بودند در سپاه باطل صف کشیدند و عبدالله و خانواده‌اش که مسیحی بودند، آمدند در دسته حق و همراه حسین شدند، تا ابد.

داد زدند: مادرت به عزایت بنشیند، کجا می‌روی؟
مرد گفت: می‌روم به سمت خدای مهربانی که شفاعتش قبول است.
امام که دیده‌بود مردی از سپاه در حال فرار عمرو برگشته و می‌آید
سمت‌شان، پرسید: این مرد کیست؟
گفتند: عبدالله پسر خوزه تمیمی.
امام گفت: خدایا آتش را بهش بچشان.
یک‌دفعه اسب پسر خوزه چموشی کرد و او را انداخت. پای چپش گیر
کرد در رکاب و پای راستش رفت هوا. مسلم پسر عوسجه جلوتر رفت و
اسب که رد می‌شد پای راست پسر خوزه را قطع کرد.
اسب می‌دوید و سر مرد می‌خورد به سنگ‌ها و کلوخ‌ها. هنوز پای
چپش در رکاب بود که مزه آتش جهنم را چشید.



مسروق پسر وائل بعد از عاشورا می‌گفت: من جلوی سپاه کوفه بودم
که به سمت حسین می‌رفت برای جنگ. پیش خودم فکر می‌کردم
جلوی سپاه باشم شاید سر حسین بیفتد دست من و این‌طوری پیش
پسر زیاد احترامی پیدا کنم.
مسروق وقتی دید پسر خوزه به امام جسارت کرد و بعد با نفرین امام
از بین رفت، از جنگ روگردان شد. وقتی از او پرسیدند کجا می‌رود،
گفت: من از اهل‌بیت چیزی دیده‌ام که هرگز با آن‌ها نمی‌جنگم.



عمرو پسر حجاج یک بار دیگر با سربازهایش از طرف فرات به جناح
راست سپاه امام که مسلم پسر عوسجه فرمانده آن بود حمله کرد.
خیلی‌ها طعم شمشیر مسلم را چشیدند ولی تعدادشان زیاد بود، گرد و
خاک‌ها که خوابید، دیدند مسلم خوابیده روی خاک.
امام با حبیب مظاهر آمدند بالای سرش. امام گفت: خدا رحمت کند...

مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَن قَضَىٰ نَحْبَهُ
وَمِنْهُمْ مَن يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا

حبیب هم گفت: چقدر برایم سخت است تو را این طوری روی زمین
بینم، بهشت نوش جانت.

مسلم با صدای آرام گفت: خدا به تو مژده خیر بدهد.

حبیب به دوستش مسلم گفت: اگر قرار نبود به همین زودی بیایم
دنبالت، دوست داشتم هر وصیتی داری بگویی تا انجام بدهم.
مسلم اشاره کرد به امام و گفت: وصیت می‌کنم جانت را فدای این
مرد کنی.

حبیب گفت: به خدای کعبه می‌کنم.

مسلم دیگر چیزی نگفت. یک نفر از سپاه عمرسعد داد زد: ما مسلم
را کشتیم.

○

یزید پسر معقل از لشکر عمرسعد بیرون آمد و به بریر گفت: رفتار خدا
را با خودت چطور می‌بینی؟ و منظورش این بود که خوار و ضعیف
شده‌ای.

بریر جواب داد: رفتار خدا با من خیر و خوبی بود و با تو شر و بدی.

یزید گفت: هر چند قبلاً دروغ‌گو نبودی ولی دروغ گفתי. یادت هست
یک‌بار با هم می‌رفتیم جایی و تو گفתי معاویه گم‌راه است و علی
پسر ابوطالب امام هدایت است؟

بریر گفت: بله. نظرم هنوز هم همین است. الان هم تو گم‌راه
هستی... دوست داری مباحله کنیم و از خدا بخواهیم دروغ‌گو را به
دست راست‌گو بکشد و از رحمت خودش دور کند؟

یزید قبول کرد. هر دو از خدا خواستند دروغ‌گو را لعنت کند و بعد
حمله کردند به هم. یزید با شمشیر ضربه‌ای زد که به بریر آسیبی

نرساند ولی بریر چنان ضربه‌ای به یزید زد که کلاه‌خودش را و سرش را شکافت و تا دماغش رسید.
و خدا دروغ‌گو را به دست راست‌گو کشت.



شمشیر بریر گیر کرده بود وسط کلاه‌خود و سر یزید پسر معقل. بریر به شدت تکانش می‌داد تا دربیاید که یک نفر به او حمله کرد و با هم گلاویز شدند. بریر او را زمین زد و نشست روی سینه‌اش. مرد که زمین خورده بود داد و فریاد کرد و کمک خواست. کعب پسر جابر جلو رفت که به بریر حمله کند. دوست کعب گفت: این بریر پسر خضیر است. همان قاری قرآن که در مسجد به ما قرآن یاد می‌داد.
کعب ولی توجهی نکرد. حمله کرد و نیزه‌اش را از پشت فرو کرد در کمر بریر. بریر تا تیزی نیزه را پشتش احساس کرد، خودش را انداخت روی آن مرد و بینی و صورتش را گاز گرفت. کعب، بریر را با نیزه کنار انداخت و آن مرد فرار کرد. کعب هم معلم قرآنش را کشت.



ابوالشعثا تیرانداز ماهری بود بین لشگر عمر سعد. از آن‌هایی بود که وقتی دید امام حق است و عمر باطل، باطل را ول کرد و رفت سمت حق.

در جنگ روی دو زانو نشسته بود و تیر می‌انداخت. امام دعایش می‌کرد، می‌گفت: خدایا در تیرانداختن نیرو به او بده و ثوابش را بهشت.
تیرهای ابوالشعثا که تمام شد، بلند شد و با شمشیر حمله کرد. چند نفری را کشت و بعد شهید شد. لابد بعد از شهادت رفته بود سراغ ثواب تیرهایی که انداخته بود. دعای امام که رد نمی‌شد!



بعد از مدتی جنگ، ابوثمame صیداوی نگاهی به آسمان کرد و دید وقت

ابو ثمامه صیداوی همانی بود که وقتی مسلم پسر عقیل آمد کوفه رفت بیعت کرد و برای مسلم سلاح تهیه می‌کرد. ابو ثمامه صیداوی همانی بود که وقتی مسلم کشته شد، عبیدالله در کوفه دنبالش گشت تا او را هم بکشد. ابو ثمامه صیداوی همانی بود که هم‌راه نافع پسر هلال خودشان را از بی‌راهه و با هر زحمتی بود، رساندند به امام. ابو ثمامه صیداوی همانی بود که به امام گفت: «دوست دارم وقتی می‌روم دیدن خدا نماز ظهر را با شما خوانده باشم.» نماز ظهر عاشورا را که هم‌راه امام خواند رفت و جنگید. وقتی می‌رفت پیش خدا آخرین آرزویش هم برآورده شده بود.



نماز شده. رفت پیش امام و گفت: جانم فدای تو! این مردم دیگر دارند به تو دست پیدا می‌کنند و به خدا تو تا وقتی من جلویت کشته شوم، نمی‌میری ولی دوست دارم وقتی می‌روم دیدن خدا این نماز ظهر را که وقتش شده با تو خوانده باشم.

امام به آسمان نگاه کرد و گفت: خدا تو را جزو نمازخوان‌ها بگذارد که یاد نماز افتادی، بله الان اول وقت نماز است.

و بلند گفت: از این‌ها بخواهید جنگ را تعطیل کنند تا نماز بخوانیم.



حسین که گفت جنگ نکنید تا نماز بخوانیم، حصین پسر تمیم داد زد: نماز شما قبول نیست.

حبیب پسر مظاهر جواب داد: تو فکر کردی نماز خانواده رسول خدا قبول نیست ولی نماز تو قبول است، الاغ!

حصین که این حرف بهش برخورد به حبیب حمله کرد. حبیب شمشیری به اسب حصین زد و او افتاد زمین. افراد حصین آمدند و نجاتش دادند. حبیب هم افتاد بین‌شان و تا می‌توانست ازشان کشت. دیگر شاید رمقی برایش نمانده بود که کسی با شمشیر زدش و دیگری نیزه‌ای و حبیب از اسب افتاد. وقتی خواست بلند شود همان الاغ با شمشیر به فرق حبیب زد. یک نفر هم آمد و سر این صحابی پیامبر را برید. امام ناراحت شد و گفت: ثواب خودم و یارانم را فقط از خدا می‌خواهم. بعد گفت: خدا خیرت بدهد حبیب. چه با فضیلت بودی که قرآن را یک شبه ختم می‌کردی.



یک روز میثم تمار سوار اسب بود که حبیب پسر مظاهر آمد استقبالش. آنقدر به هم نزدیک شدند که گردن اسب‌های‌شان به هم رسید. حبیب گفت: مردی را می‌بینم که جلوی سرش مو ندارد و خربزه و خرما

می‌فروشد... او را دار می‌زنند و پهلویش را پاره می‌کنند. میثم خندید و گفت: من هم مردی را می‌بینم که صورت سرخی دارد و موهایی بلند. برای کمک به پسر دختر پیامبر خدا می‌رود و کشته می‌شود و سر او را در کوفه می‌گردانند. این حرف‌ها را به هم زدند و از هم جدا شدند. مردمی که آن‌جا بودند از حرف‌هایی که حبیب و میثم به هم زدند تعجب کردند و گفتند: به خدا از این دو نفر لاف‌زن‌تر و دروغ‌گوتر ندیده‌ایم. مدت کوتاهی گذشت که رشید هجری آمد و دنبال آن‌ها می‌گشت. سراغ‌شان را از مردم گرفت. مردم هم ماجرا را برایش گفتند. رشید گفت: خدا برادرم میثم را رحمت کند که دنباله حدیث را نگفت که به آن‌که سر حبیب را می‌آورد صد درهم بیش‌تر از بقیه جایزه می‌دهند. مردم گفتند: این یکی از آن دو نفر دروغ‌گوتر است. چند سال بیش‌تر نگذشت که معلوم شود یاران خاص حضرت علی دروغ نمی‌گویند.

▲ امام قبل از معرکه پرچم‌ها و علم‌ها را خواست. دوازده پرچم و علم را باز کرد و یک به یک داد به پرچم‌داران سپاه کوچکش. دوازدهمی اما ماند. هر کس دوست داشت دارنده پرچم آخر باشد: - آن را به من بدهید ای اباعبدالله... - بر من منت بگذارید... - مرا قابل بدانید... امام اما گفت: صاحب این پرچم می‌آید. صبر کنید. گرد و غباری از سمت کوفه پیدا شد. پیرمردی پیاده و جوان‌تری سواره. حبیب ادب کرده‌بود و پیاده خدمت امام رسیده‌بود. پرچم‌دار دوازدهم امام هم رسید. خودش را در جواب نامه امام رساند.



○ کس زیادی که از سپاه امام نمانده‌بود ولی همان‌ها دو دسته شدند. یک عده‌شان با امام نماز خوف خواندند و یک عده هم نگهبان شدند. زهیر پسر قین و سعید پسر عبدالله جلوی امام ایستادند تا نمازش تمام شود. سعید پسر عبدالله هر تیر و نیزه‌ای که حواله امام می‌شد را با سر و دست و صورت می‌گرفت. آن‌قدر زخم‌هایش زیاد شد که دیگر نتوانست روی پایش بایستد و افتاد. وقتی می‌افتاد گفت: خدایا این‌ها را مثل قوم عاد و ثمود از رحمت خودت دور کن... این دردها و زخم‌ها را به پیامبر بگو... هدف من فقط دفاع و کمک به پسر پیامبر بود. امام سر سعید را گذاشت روی پایش. سعید نگاهی به امام کرد و گفت: وفادار بودم پسر رسول خدا؟

▲ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ
أُولَئِكَ حِزْبُ اللَّهِ
أَلَا إِنَّ حِزْبَ اللَّهِ هُمُ الْمُفْلِحُونَ
مجادله / ۲۲

و امام جواب داد: بودی، تو در بهشت هم جلوی من هستی.

○

حر ریاحی آمد وسط میدان جنگ و رجز خواند: منم حر که پناه مهمانم! با شمشیر گردن هاتان را می‌زنم به حمایت از بهترین کسی که از من آمده و حیف نمی‌خورم از کشتن تان.

زهیر پسر قین هم از پشت سر مواظب حر بود. هر کدام‌شان گرفتار می‌شد، دیگری کمکش می‌کرد. آن قدر جنگید که خون تمام سر و روی اسب حر را گرفت.

حصین پسر تمیم به یزید پسر سفیان گفت: این حر است که آرزو داشتی بکشی‌اش. حالا وقتش است.

این یزید وقتی فهمید حر رفت پیش امام، گفته بود: اگر می‌دانستم حر می‌خواهد برود پیش حسین، با یک تیر کارش را می‌ساختم.

پسر سفیان آمد جلوی حر و گفت: دوست داری بجنگیم؟

حر قبول کرد و حمله کردند به هم و حر فقط یک ضربه زد.

حصین پسر تمیم گفت: انگار جان پسر سفیان در دست‌های حر بود که در دم کشتش.

○

یک نفر به اسب حر تیری زد و اسب افتاد. حر پیاده به جنگ ادامه داد. خیلی‌ها را به درک فرستاده بود که لشگر پیاده عمر سعد با هم به او حمله کردند و از پا انداختندش. یاران امام تن نیمه جان حر را آوردند کنار خیمه شهدا. امام آمد بالای سرش. خون‌ها را از سر و صورت حر پاک کرد و گفت: تو واقعا آزاده‌ای همان‌طور که مادرت اسمت را حر گذاشت. تو آزادمردی در دنیا و آخرت.

○

زهیر پسر قین که چند باری سپاه کوفه را نصیحت کرده بود، ظهر



■ شاید امام می‌خواست عوض جمله آن روزی را در بیاورد که حر با سپاهش جلوی امام را گرفت و امام گفت: مادرت به عزایت بنشیند. آزادمرد لشکر امام هم از دنیا آزاد شد.

عاشورا باز هم با آنها صحبت کرد: مردم فرزندان فاطمه شایسته‌تر هستند برای محبت و کمک تا پسر سمیه! اگر کمک‌شان نمی‌کنید پناه به خدا از این‌که آنها را بکشید. کار حسین و یزید را بسپارید به خودشان. آنها هر دو از قبیله قریش هستند. به جان خودم قسم یزید بدون این‌که حسین کشته بشود از شما راضی می‌شود.

شمر تیری به سمت زهیر پرتاب کرد و گفت: ساکت شو خسته‌مان کردی با پر حرفی‌هایت!

زهیر گفت: من با تو نبودم. تو چهارپایی هستی که گمان نکنم دو آیه از کتاب خدا را بلد باشی.

شمر که عصبانی شده بود گفت: همین حالا تو و رییس‌ات را می‌کشیم. زهیر جواب داد: من را از مردن می‌ترسانی. به خدا مردن با حسین بهتر از زندگی همیشگی با شماست.

بعد به کوفی‌ها گفت: این شمر شما را گول نزند. به خدا شفاعت محمد نمی‌رسد به مردمی که فرزندان را بشکنند.

همین موقع یک نفر از پشت سر صدایش زد و گفت: امام می‌گوید برگرد. به جان خودم قسم به اندازه کافی مردم را نصیحت کردی. اگر نصیحت برای‌شان سودی داشته باشد!

و زهیر برگشت تا از امام اجازه جنگیدن بگیرد.

دست روی دوش امام گذاشت و گفت: امروز پدر بزرگت پیامبر را و علی پدرت را و حسن برادرت را ملاقات می‌کنم.

و از امام اجازه خواست برود به جنگ مردمی که نصیحت در گوش‌شان نمی‌رود.

امام اجازه داد و گفت: من هم دنبال تو می‌آیم ملاقات‌شان.

زهیر رفت و جنگید، جنگیدنی. خیلی‌ها را کشت تا این‌که خودش هم به دست همان مردم شهید شد.



کسی داد زد: زهیر تو که شیعه این خانواده نبودی، چطور شد الان در کنار حسینی؟ زهیر گفت: همین که الان اینجا هستم معلوم می‌کند نظرم چیست. من مثل شما نامه ننوشتم و بعد پیمان شکنی کنم. ... راه ما را به هم رساند... زهیر انگار مصداق این آیه قرآن بود: يَهْدِي بِهِ اللَّهُ مَنِ اتَّبَعَ رِضْوَانَهُ سُبُلَ السَّلَامِ وَيُخْرِجُهُم مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ بِإِذْنِهِ وَيَهْدِيهِمْ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ مائده / ۱۶

امام بالای جسدش آمد و گفت: خدا رحمت کند زهیر و قاتل‌هایت را که مثل خوک و بوزینه مسخ شده‌اند، لعنت کند.

○

■ در سپاه کوچک امام حسین چند نفر شهید شدند ولی جنگی نکردند. این‌ها سپر بودند. مثل پروانه می‌گشتند دور امام که اگر تیری آمد خودشان را سپر کنند تا تیر به امام نخورد. در سپاه امام حسین چند نفر پروانه بودند، فرصت جنگیدن پیدا نکردند ولی آن‌قدر عاشق بودند که فرصت شهادت پیدا کنند.



عمرو پسر قرظه انصاری هم مثل سعید پسر عبدالله شهید شد. مثل یک محافظ، مواظب امام بود. خودش را سپر هر تیری می‌کرد که به سمت امام می‌آمد. وقتی تیرهای زیادی در تنش رفت و زخم‌هایش زیاد شد هم همان حرف سعید را زد: وفادار بودم پسر رسول خدا؟ و امام هم همان جواب را داد: بودی. تو در بهشت هم جلوی من هستی، و سلام من را به رسول خدا برسان که من هم دنبال تو می‌آیم.

○

قرظه انصاری صحابی پیامبر بود و در جنگ احد و جنگ‌های دیگر زمان پیامبر جنگید. بعد از پیامبر خانه و زندگی‌اش را برد کوفه و زمان حضرت علی هم در جنگ‌های جمل و صفین و نهروان سردار لشگر علی بود. این قرظه دو تا پسر داشت در کربلا. یکی‌شان مواظب امام بود که اگر تیری سمتش آمد خودش را سپر بلا کند و یکی دیگر هم در سپاه عمرسعد بود. آن یکی که در سپاه عمرسعد بود وقتی برادرش در لشگر کوچک حسین شهید شد، ناراحت شد. جلو آمد و به امام فحش داد. نافع پسر هلال هم جوابش را با نیزه داد ولی بقیه لشگر کوفه نجاتش دادند. دنیای عجیبی‌ست.

○

نافع پسر هلال تیرانداز ماهری بود. تیرهایش را مسموم کرده بود و اسمش را روی همه آن‌ها نوشته بود. با همان تیرها دوازده نفر را کشت و چند نفر را هم زخمی کرد. تیرها که تمام شد شمشیرش را کشید و آمد برای جنگ خودش را معرفی کرد و جنگید. چند نفر از سپاه کوفه

را کشت. سپاه کوفه هم محاصره‌اش کرد. تیر زدند و سنگ پرتاب کردند و بازوهایش را شکستند تا توانستند اسیرش کنند. شمر و چند نفر دیگر بردندش پیش عمر سعد.

عمر پرسید: چه چیزی مجبورت کرد با خودت چنین کنی؟

نافع گفت: خدا می‌داند چه می‌خواستم.

خون از سر و صورت نافع می‌ریخت. مردی گفت: حال خودت را می‌بینی؟

نافع جواب داد: من ناراحت نیستم. اگر دستم را نشکسته بودید، نمی‌توانستید اسیرم کنید.

شمر به عمر گفت: بکشش!

عمر گفت: خودت آوردی خودت هم بکش!

شمر شمشیر کشید. نافع گفت: شمر اگر مسلمان بودی برایت سخت بود که خون ما را گردن بگیری. خدا را شکر که مردن ما را به دست بدترین مخلوقاتش قرار داد.



خدمت‌کاری ترک تبار در لشکر امام حسین بود که دلاورانه جنگید. بعضی‌های می‌گویند خدمت‌کار حر بوده بعضی می‌گویند خدمت‌کار حارث مذحجی بوده، بعضی هم می‌گویند خدمت‌کار امام حسین بوده. هرچند چه فرقی می‌کند.

خدمت‌کار مثل یک مرد شجاع جنگید و چند نفری را هم فرستاد جهنم. جنگید تا از زخم‌های زیاد از پا افتاد. وقتی افتاد زمین امام را صدا زد. امام هم خودش را با هر زحمتی بود رساند بهش. صورتش را گذاشت روی صورت خدمت‌کار. چشم‌هایش را باز کرد و گفت: چه کسی مثل من هست که پسر رسول خدا صورت روی صورتم گذاشته.

لب‌خندی زد و رفت.



حنظله پسر اسعد شبامی قبل از این که برود برای جنگ، سپاه کوفه را نصیحت کرد. برای شان حرف زد. به شان گفت: حسین را نکشید که خدا عذاب تان می کند.

امام دعایش کرد و گفت: خدا رحمت کند. این ها وقتی دعوت تو را به حق قبول نکردند دچار عذاب هستند. همین ها برادران خوب تو را کشتند.

حنظله گفت: راست گفתי پسر رسول خدا. پس اجازه می دهی بروم به سوی آخرت و برادرانم؟
امام هم گفت: برو. عجله کن برای آن چیزی که برایت از دنیا بهتر است....

حنظله به امام آخرین سلام را داد و گفت: دیدار به بهشت.

و امام گفت: آمین! آمین!

حنظله رفت میدان و جنگید تا رفت پیش برادرانش.



چند نفر از یاران امام حسین رفتند میدان برای جنگیدن. کار جنگ شان پیچیده شد. دشمن آن ها را محاصره کرد و از هر طرف ضربه ای به شان می زد.

امام به عباس اشاره کرد برود کمک شان. پرچم دار سپاه کوچک امام حمله کرد و یک تنه محاصره شان را شکست و آن چند نفر را نجات داد. هر چند آن ها چند لحظه بعد در حمله دسته جمعی دشمن شهید شدند ولی تاریخ دیگر نمی تواند بگوید امام و بنی هاشم یاران شان را به کشتن دادند و وقتی محاصره می شدند هیچ کمکی به شان نمی کردند.



انس پسر حارث از پیرمردان کربلا بود که در غزوه های بدر و حنین هم

همراه پیامبر جنگیده بود. همه می‌شناختندش و می‌دانستند از پیامبر روایت می‌کند. روز عاشورا انس سراغ امام رفت و اجازه گرفت برای جنگیدن. ابروهایش آن قدر بلند بودند که مجبور شد با دستمالی آن‌ها را ببندد به پیشانی تا جلوی چشمش را نگیرد. عمامه‌اش را هم بست به کمرش تا خمیده نباشد. امام که او را به این حال دید، گریه‌اش گرفت و گفت: خدا سپاس‌گذار تو باشد پیرمرد! پیرمرد با آن ناتوانی و پیری چند نفر را کشت و بعد شهید شد.



حجاج پسر مسروق، موذن امام بود در مسیر مکه تا کربلا. تصمیم گرفت که برود میدان. آمد اجازه گرفت و رفت. چندین نفر را کشت و تعدادی را زخمی کرد. آن قدر جنگید تا صورتش خونی شد. برگشت پیش امام و گفت: امروز پدر بزرگت پیامبر و پدر باسزاوت علی را دیدار می‌کنم. امام هم گفت: من هم پشت سر تو به آن دو ملحق می‌شوم. حجاج انگار خیالش راحت شده باشد که از امام جدا نمی‌شود، رفت و شهید شد.



جناده پسر کعب وقتی در حمله دسته‌جمعی صبح عاشورا میدان می‌رفت، گفت: نه ضعیفم و نه پیمان‌شکن. بر بیعتم می‌مانم تا به وارثم این عهد را ارث بگذارم، در حالی که اعضای بدنم در زمین شکسته خواهد شد.

اعضای بدن جناده صبح عاشورا در کربلا شکسته و او شهید شد. موقع جنگ تن به تن عمرو پسر جناده که یازده سال بیش‌تر نداشت پیش امام آمد تا اجازه جنگیدن بگیرد. امام اجازه نداد و گفت: پدر این بچه صبح در جنگ کشته شد، شاید

مادرش کشته شدن پسرش را دوست نداشته باشد.
پسر گفت: البته مادرم گفته که بجنگم.
امام اجازه داد. عمرو وقتی می‌رفت برای جهاد، رجز می‌خواند: سالارم حسین است و چه سالار خوبی. علی و فاطمه پدر و مادرش هستند. بهتر از او می‌شناسید؟
خیلی طول نکشید که عمرو برود پیش پدرش و چه خوب میراث پدر را حفظ کرد؛ عهدش را با حسین.



وقتی عمرو پسر جناده شهید شد، دشمن سر بریده‌اش را پرتاب کرد به سمت امام حسین. مادر عمرو سر نوجوانش را برداشت، خونس را پاک کرد و دوباره پرت کرد سمت میدان جنگ.
لابد می‌خواست بگوید چیزی را که در راه خدا داده پس نمی‌گیرد.



نصر پسر ابی‌نیزر از نوادگان نجاشی پادشاه حبشه بود که با پشت‌پا زدن ابی‌نیزر به پادشاهی حبشه، پیش رسول خدا و اهل‌بیتش مانده بود. روز عاشورا که امام بیعت را از گردن یارانش برداشت و اجازه برگشتن به آن‌ها داد، نصر گفت: نه به خدا هرگز هرگز ... اگر رفتنی بودیم که نمی‌آمدیم.
نصر روز عاشورا جنگید و چندین نفر را از دم شمشیر گذراند و آخر سر رفت جایی که می‌خواست، بهشت.



مالک پسر عبدالله پسر سریع و سیف پسر حارث پسر سریع هم پسرعمو بودند هم برادر مادری. وقتی آمدند اجازه بگیرند برای جنگیدن گریه می‌کردند، گریه کردنی.
امام گفت: چرا گریه می‌کنید؟ به خدا چند لحظه بعد چشم شما

روشن می‌شود.

برادرها گفتند: فدای شما بشویم به خدا برای خودمان گریه نمی‌کنیم. گریه ما به خاطر گرفتاری شماست با این مردم و این که ما نمی‌توانیم نفعی به شما برسانیم.

امام جواب داد: خدا به خاطر این خیرخواهی‌تان بهترین ثواب اهل تقوی را به شما بدهد.

و آن دو برادر رفتند سراغ بهترین ثواب اهل تقوی.



عبدالله و عبدالرحمن پسرهای عروه غفاری وقتی دیدند لشکر عمرسعد کم‌کم دارد دستش به امام می‌رسد آمدند و از امام اجازه جنگیدن گرفتند: ابا عبدالله! دشمن به شما نزدیک شده دوست داریم قبل از شما بجنگیم و سد راه آن‌ها بشویم و جان‌مان را فدای تو کنیم. امام که اجازه داد، رفتند جنگیدند و جان‌شان را فدای امام کردند.



چون خدمت‌کار ابوذر غفاری بود که آزاد شده بود. بعد از ابوذر، همراه امیرالمومنین بود و بعد همراه امام حسن و بعد از او همراه امام حسین. روز عاشورا رفت و اجازه گرفت برای جنگیدن. امام حسین اجازه نداد و گفت: تو آزادی که بروی. تو برای روزهای سلامت و عافیت آمدی، حالا گرفتار گرفتاری ما نشو.

چون خودش را به پای امام انداخت و گفت: پسر رسول خدا! در خوشی و راحتی همراه شما باشم و موقع سختی دست از شما بردارم؟ هرگز! می‌دانم بویم بد است و رنگم سیاه ولی آیا بهشت را از من دریغ می‌کنی تا بویم خوب شود و رویم سفید. به خدا از شما جدا نمی‌شوم تا خونم با خون‌های پاک شما مخلوط شود.

امام که این حرف‌ها را شنید اجازه داد چون برود و بجنگد. او هم

چند روز بعد از عاشورا،
بنی‌اسد که آمدند برای دفن
شهدا، متوجه شدند بوی خوش
مُشک می‌آید. گشتند و فهمیدند
بوی جسد جون است؛
بوی خوش عاشقی.
مگر می‌شود دعای امام
مستجاب نشود.



آمد و رجز خواند: ای کفار ضرب شمشیر سیاه را چطور می‌بینید؟... از
فرزندان محمد با دست و زبان حمایت می‌کنم و به بهشت امیدوارم.
جون جنگید. چندانفر از آن‌ها را هم کشت تا شهید شد.
امام حسین بالای سر جسدش آمد و گفت: خدایا رویش را سفید کن،
بویش را خوش کن، او را با خوبان محشور کن و با محمد و خانواده‌اش
آشنا کن.

○

عابس پسر شیب شاکری همراه خدمت‌کار قدیمی پدرش، شوذب،
آمده بود کربلا. بعد از ظهر عاشورا عابس به شوذب گفت: چه فکری در
سرت داری؟

شوذب زود جواب داد: چه می‌خواهم بکنم؟ با تو و جلوی پسر رسول
خدا می‌جنگم تا بمیرم.

عابس گفت: می‌دانستم همین خیال را داری. حالا که این‌طور است
خودت را به امام نشان بده تا تو را هم مثل بقیه جزو یارانش بداند.
من هم می‌خواهم داغ تو را قبل از مردن خودم ببینم و ثواب بیشتری
ببرم. اگر امروز کس دیگری این‌جا بود که از تو به من نزدیک‌تر
بود دوست داشتم اول او را بفرستم میدان جنگ. امروز باید هر طور
می‌توانیم ثواب جمع کنیم.
شوذب رفت و اجازه گرفت و جنگید و شهید شد.

○

عابس بعد از شوذب پیش امام رفت و گفت: هیچ کس پیش من و روی
زمین عزیزتر از تو نیست. اگر می‌توانستم که با چیزی عزیزتر از جانم
از جان شما حفاظت کنم دریغ نمی‌کردم. سلام خدا به تو ای اباعبدالله.
شهادت می‌دهم که به راه هدایت شما و پدرتان هستم.
بعد با شمشیر آخته رفت سمت دشمن. یک نفر از دشمنان به اسم

ربیع پسر تمیم او را که دید شناخت و شجاعتش در جنگ‌ها را به خاطر آورد. داد زد: مردم این شیر شیران است. این عابس پسر شبیب است. کسی تنها به جنگ او نرود.

عباس هم ایستاده بود و می‌گفت: مرد بین‌تان نیست؟ و مردی بین آن‌ها پیدا نمی‌شد برای جنگیدن. عمرسعد فریاد زد: سنگ‌بارانش کنید.

آن‌ها هم با سنگ و نامردی جواب سوال عابس را دادند. عابس زره و کلاه‌خودش را انداخت و افتاد بین جماعتی که مرد بین‌شان نبود. کشت و کشت تا خسته شد. محاصره شد. آن‌قدر سنگ بهش زدند که تابش تمام شد.

عباس را که شهید کردند، هر کس می‌گفت: من او را کشتم. عمرسعد گفت: یک نفر او را نکشته. همه‌تان با هم او را کشتید. کدام یک نفر می‌توانست حریف شیر شیران بشود.



هر چه از کار و زار می‌گذشت، صورت امام بشاش‌تر و درخشان‌تر می‌شد، با آن همه مصیبتی که دیده بود و می‌دید. بعضی از یاران گفتند: نگاه کنید، او از مردن ترس ندارد.

امام به‌شان گفت: ... آرام باشید... مرگ پلی است که شما را از سختی و فشار به سمت باغ‌ها و نعمت‌های همیشگی می‌برد، کدام شما هست که نخواهد از زندانی به قصری برود. اما همین مرگ برای دشمنان شما جز این نیست که از قصری به زندانی بروند. پدرم از پیامبر گفت دنیا زندان مومن و بهشت کافر است و مرگ پل این‌هاست به بهشت‌شان و پل آن‌ها به جهنم‌شان.

حسین داشت می‌رفت پیش خود خدا چرا باید نگران می‌بود؟ چرا نباید خوش‌حال می‌بود؟

پیامبر در غزوات و جنگ‌ها هر کسی را که به او نزدیک‌تر بود و بیش‌تر دوستش می‌داشت جلوتر از دیگران می‌فرستاد به جنگ. شاید برای

رفع تهمت و یاد دادن جان‌بازی. امیرالمومنین هم همین کار را می‌کرد. برخلاف روش پادشاهان که نزدیکان‌شان را از معرکه دور می‌کردند. امام حسین هم پسر همان پیامبر و علی بود ولی یارانش با معرفت‌تر از آن بودند که بگذارند تا وقتی زنده‌اند از خانواده امام کسی برود به جنگ. یاران که همه شهید شدند امام نزدیک‌ترین کسش را فرستاد میدان. پسر بزرگش را. علی‌اکبرش را.

می‌گویند وقتی علی‌اکبر می‌رفت به سمت دشمن، امام حسین زیر لب قرآن می‌خواند: لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ وَمَا تُنْفِقُوا مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ اللَّهَ بِهِ عَلِيمٌ



علی با همه وداع کرد. همه زن‌ها و بچه‌های فامیل نگرانش بودند. چشم و چراغ‌شان داشت می‌رفت میدانی که هر که رفته بود، برنگشته بود. می‌گفتند: به غربت ما رحم کن، ما تحمل دوری تو را نداریم. علی اما وظیفه‌اش دفاع از امام زمانش بود، نه زن‌ها و بچه‌های خانواده و فامیل.

یاران حسین که یکی یکی پیشانی بر خاک گذاشتند و پا بر افلاک، نوبت بنی‌هاشم شد و علی پسر بزرگ حسین جلو آمد. حسین گفت: علی جلویم راه برو. می‌خواهم تماشایت کنم. علی راه می‌رفت و حسین بغض کرده بود. حسین آتش‌فشانی شده بود که بیرون نمی‌ریخت. علی را بغل زد. حسین بی‌قرار بود خیلی زیاد. علی زودتر قصد رفتن کرد. شاید ترسید بابایش حسین جان بدهد.

علی‌اکبر که رفت سمت میدان، حسین نگاه ناامیدانه‌ای به او کرد، کمی دنبالش رفت. دست بلند کرد به آسمان و گفت: خدایا شاهد باش شبیه‌ترین انسان در صورت و سیرت و سخن به پیامبرت را به میدان می‌فرستم. ما هر وقت دل‌تنگ پیامبر می‌شدیم، او را نگاه می‌کردیم. خدایا برکات آسمان و زمین را از آن‌ها بگیر. تفرقه‌شان بینداز. خدایا ...

حسین می‌مرد شاید، اگر زینب سراغش نمی‌آمد و او را نمی‌برد.

علی که پا گذاشت وسط میدان، دشمن در بهت فرو رفت. آن‌هایی که پیامبر را دیده بودند شك کردند به جنگ با او. عمرسعد فریاد زد او محمد نیست، او علی پسر حسین است. شاید یادش رفت ادامه‌اش را بگوید. او علی پسر حسین پسر فاطمه دختر محمد است.



يك نفر جلوتر آمد و فریاد زد: ای علی! تو با امیرالمومنین یزید، فامیلی. ما بستگان او را مراعات می‌کنیم. اگر می‌خواهی امان‌نامه می‌دهیم. علی می‌دانست این قوم اهل مراعات هیچ حقی نیستند که گفت: اگر اهل مراعات هستید، حق خویشاوندی رسول خدا بالاتر است.

امان و امان‌نامه را که رد کرد، رجزی خواند که تکلیفش را با یزیدی‌ها مشخص کند:

من علی پسر حسین فرزند علی هستم، به کعبه قسم ما به پیامبر سزاوارتریم. به خدا قسم این زنازاده نمی‌تواند بر ما حکومت کند. از پدرم حمایت می‌کنم. با شمشیرزدن، شمشیر زدن يك جوان بنی‌هاشمی و قریشی.

حالا سپاه ابن‌زیاد یا باید کشته می‌شدند یا جوان بنی‌هاشمی و قریشی از خانواده پیامبر را می‌کشتند. هرچند آن‌ها قبلاً حرمت رسول خدا را شکسته بودند.

علی مبارز طلبید. کوفی‌ها هیبت پیامبرگونه او را که دیدند و نسبتش به حضرت علی را فهمیدند، ترسیدند. هیچ‌کس جلو نرفت.

■ مادر علی، لیل، دختر میمونه، دختر ابوسفیان است. پدر بزرگ مادریش هم نوه ثقیف است. يك روز معاویه از اطرافیان پرسید: «چه کسی برای خلافت از همه بهتر است؟» همه گفتند: «تو ای معاویه!» و معاویه گفت: «سزاوار خلافت علی‌اکبر حسین است که پدر بزرگش رسول خداست، شجاعت از بنی‌هاشم دارد و سخاوت از بنی‌امیه و جمال و فخر و فخامت از ثقیف.» ای کاش معاویه همان قدر که می‌فهمید، عمل می‌کرد.

عمرسعد، طارق بن کثیر را صدا زد و گفت: سر این جوان را بیاور و هرچه می‌خواهی بگیر.
طارق گفت: تو می‌خواهی حکومت ری را بگیری، آن وقت من با او بجنگم. نمی‌دانی جوان کیست؟... حالا اگر حکومت موصل را ضمانت کنی شاید بروم.

عمرسعد ضمانت کرد و انگشترش را به نشان تعهد داد به طارق.
نه حکومت موصل را دید نه توانست از انگشتر استفاده کند. فقط ضربت شمشیر جوانی هاشمی را چشید.



اولین نفر طارق پسر کثیر با وعده حکومت موصل آمد به میدان و بی‌سر برگشت. برادرش آمد انتقام بگیرد، نصفش برگشت. پسرش آمد، اسبش برگشت. هرکس آمد، برنگشت. علی آن قدر دشمن بر زمین زد که دیگر کسی برای جنگ تن به تن جرات میدان آمدن نداشت.



علی ایستاده بود و کسی از دشمن نمی‌آمد. ناچار شد به حمله. به چپ سپاه دشمن می‌زد، همه فرار می‌کردند به راست. به راست سپاه می‌زد، فرار می‌کردند به چپ. به قلب سپاه می‌زد، پراکنده می‌شدند در صحرا.

مثل گله گوسفندی که شیری بین‌شان افتاده باشد. آن قدر دشمن از دم تیغ گذراند که عطش امانش را برید. افسار اسب را گرداند و برگشت سمت خیمه‌ها.



حسین رفت استقبال علی. علی گفت: پدر عطش مرا کشت. سنگینی سلاح و زره مرا از پا در آورد. آب می‌خواهم برای ادامه جهاد با دشمن. انگار که اکبر تشنگی را بهانه کرده بود تا دوباره پدر را ببیند. او بهتر از

هر کسی می‌دانست هیچ آبی آن‌جا نیست.
حسین جوانش را در آغوش کشید و بهانه خوبی پیدا کرد که لب و صورت پسرش را ببوسد. علی‌اکبر عقب رفت. اشک از چشمانش سرازیر شد.

- پدر! می‌دانم تو از من تشنه‌تری!



بار دوم که برمی‌گشت میدان جنگ، حسین فریاد زد: به زودی به دست پدر بزرگم پیامبر سیراب می‌شوی. رفت و جنگید. از کشته پشته ساخت. آن‌قدر جنگید تا تیری گلویش را پاره کرد و نیزه‌ای به قلبش فرو شد و چیزی به سرش کوفته شد. فریاد زد: پدر جان حالا پیامبر با کاسه‌ای آب سیرابم کرد.

و علی سیراب از دنیا رفت.

لحظه آخر علی خم شد، گردن اسبش را گرفت. اسب شاید فهمیده بود علی می‌خواهد لحظه آخر عمر را میان خانواده‌اش باشد. سرعت گرفت. خون علی‌اکبر می‌ریخت روی صورت اسب. چشم‌های اسب پر از خون علی شده بود شاید که مسیر را اشتباه رفت به دل دشمن. شاید به همین خاطر علی را قطعه قطعه کردند. شاید به همین خاطر حسین خودش نتوانست علی را برگرداند و فریاد زد: جوانان بنی‌هاشم بیایید، علی را بر در خیمه رسانید.

حسین دوان دوان آمده بود بالای سر علی‌اکبر اما زنده بودنش را ندیده بود. فقط دیده بود علی پا به زمین می‌کشد. گفت: الان کمرم شکست.

گفت: علی‌اکبر! بعد از تو خاک بر سر دنیا!

▲ علی وقتی فهمید دارد سبک می‌شود و از بین زمینی‌ها می‌رود، فریاد زد: پدر! حالا پدر بزرگم رسول خدا مرا سیراب کرد.
علی از پدرش آب خواسته بود و حسین خجالت‌زده نداشتن آب شده بود. شاید می‌خواست بگوید حالا که دارم می‌روم، دیگر تشنه نیستم که پدرش را تسلی بدهد. شاید می‌خواست بگوید غصه مرا نخور. شاید می‌دانست پدرش چه قدر غصه خورده و چه قدر غصه خواهد خورد.

▲ او از همه به پیامبر شبیه تر بود و از همه به پدرش نزدیک‌تر. شاید به خاطر همین در کربلا زیر پای پدر دفن شد. آن‌چنان که ضریحش با ضریح امام حسین ممزوج شد.

▲ در حج حاجی باید به حجرالاسود دست بکشد و ببوسد و بگوید: امانتی ادیت‌ها، امانتم را ادا کردم. امام حسین هم در حج کربلایی‌اش ادای امانت کرد. پسرش را فرستاد میدان و گفت: خدایا شاهد باش جوانی را فرستادم سمت‌شان که شبیه‌ترین مردم در گویش و کنش و منش به رسالت بود....

وقتی علی‌اکبر زمین افتاد و پدرش را صدا زد، امام رفت. دست کشید به بدن پاره‌اش و صورت روی صورتش گذاشت و شاید گفت: امانتی ادیت‌ها.



▲ وقتی همه اصحاب امام شهید شدند، جوان‌های بنی‌هاشم جمع شدند دور هم. هم خداحافظی کردند و هم دوباره پیمان بستند برای دفاع از امام. هفده یا هجده نفر که همه بچه‌های ابوطالب بودند و فاطمه دختر اسد. هفده یا هجده نفر جوان که همه‌شان زیبارو بودند. یکی‌شان قمر بنی‌هاشم بود و یکی‌شان علی‌اکبر که شبیه پیامبر بود. یکی‌شان قاسم بود و یکی‌شان عبدالله. صحنه جالبی بوده این صحنه خداحافظی، کز سنگ ناله خیزد وقت وداع یاران.

آفتاب کج شده بود انگار. ریگ‌های دشت فوران کرده بودند. دنیا خاک بر سر شده بود بعد از علی.



حسین خون علی‌اکبر را در دست جمع کرد و پاشید به آسمان. شاید شکوه‌ای به خدا بود از دست جهل و حماقت مردم. و فرشتگان خون علی را به آسمان‌ها بردند.



عبدالله پسر مسلم پسر عقیل بعد از علی‌اکبر به میدان جنگ آمد. عبدالله هم پسر مسلم بود هم خواهرزاده امام حسین. رجز خواند و گفت: امروز پدرم مسلم را می‌بینم و جوان‌مردانی که با دین پیامبر از دنیا رفتند. آن‌ها دروغ‌گو نبودند بلکه خوبانی بزرگ‌زاده از خاندان هاشم بودند.

عبدالله سه بار حمله کرد و خیلی‌ها را کشت. تا این‌که عمرو پسر صبیح تیری به سمتش پرتاب کرد. عبدالله دستش را سپر کرد تا تیر به او نخورد ولی تیر دستش را دوخت به پیشانی.

عبدالله گفت: خدایا این‌ها ما را کم دیدند و کوچک شمردند پس این‌ها را بکش همان‌طور که ما را کشتند.

یک نفر دیگر هم آمد و نیزه‌ای به قلب عبدالله زد و او را شهید کرد.



بعد از شهادت پسر مسلم، فرزندان ابوطالب دسته‌جمعی به سمت سپاه دشمن حمله کردند. امام فریاد زد: عموزاده‌ها! برای مرگ صبر کنید، به خدا بعد از امروز برای‌تان خواری نمی‌بینم.

در این حمله عون و محمد پسرهای عبدالله جعفر و حضرت زینب، عبدالرحمن و جعفر پسران عقیل، محمد پسر مسلم پسر عقیل شهید شدند و حسن پسر امام حسن مجروح و اسیر شد.



عون و محمد خواهرزاده‌های حسین جلو آمدند برای گرفتن اجازه جهاد. امام اما اجازه نداد. چند بار آمدند و امام اجازه نداد. پسرها رفتند پیش مادرشان و گفتند: امام اجازه جنگیدن به‌مان نمی‌دهد. یک کاری بکن. زینب گفت: خودتان راضی‌اش کنید. نمی‌خواهم برادرم فکر کند من از شما خواسته‌ام بروید، نمی‌خواهم فکر کند من به جنگیدن شما مشتاق‌تر از خودتان هستم.

گفتند: چشم مادر. اما دایی‌مان هر چه کردیم اجازه نداد. انگار نمی‌خواهد شما را عزادار ببیند. تازه می‌گوید شما بالغ نشده‌اید و برای جنگ اجازه پدرتان را لازم دارید.

زینب گفت: بگویید پدرتان اجازه جنگیدن‌تان را به من داد. اگر گفتید و قبول نکرد ... قسمش بدهید... به مادرش زهرا.

پسرها داشتند می‌رفتند که زینب صدای‌شان کرد: راستی! همین خداحافظی‌مان باشد. برنگردید برای خداحافظی. پسرها رفتند و همان خداحافظی‌شان شد، برای همیشه.



خواهرزاده‌های حسین آن‌قدر کوچک بودند که وقتی شهید شدند، حسین یکی را زیر بغل راستش گرفت و یکی را زیر بغل چپ و آورد پیش بقیه شهدا. عون و محمد خیلی سنگین نبودند ولی کمر حسین خم شده بود انگار!



هر کس از اصحاب که میدان می‌رفت، یا بعد از آن‌ها، بنی‌هاشم، شهید که می‌شد، زینب جلو می‌رفت و تسلی می‌داد به برادرش یا گریه می‌کرد یا هر کاری که يك زن بزرگ باید بکند. پسر برادرش علی‌اکبر که شهید شد، دید حسین دارد زیر بار غمش می‌شکند، چنان عزاداری به پا کرد که حسین، علی را فراموش کرد و گفت: به زینب برسید. اما وقتی حسین با جنازه‌های پسرهای كوچك خواهرش برمی‌گشت، هر چه چشم چرخاند، ندیدش. زینب مانده بود در خیمه و سکوت کرده بود مبادا برادرش شرم‌منده شود.



قاسم خواست برود و بجنگد. مثل برادرش، عموها و پسرعموهایش. امام که از سه سالگی سرپرستی قاسم را به عهده داشت مخالفت کرد. قاسم گریه کرد، به دست و پای امام افتاد اما امام دلش نیامد به یادگار برادرش اجازه جنگیدن بدهد.

می‌گفت: قاسم بالغ نیست و برای جنگیدن نابالغ اجازه پدر لازم است. قاسم سراغ مادرش رفت و گفت همه پدر داشتند، رفتند و شهید شدند من اما ...

مادرش نامه‌ای داد دست قاسم که تویش امام حسن نوشته بود به برادر، که قاسم را بپذیرد برای جان‌بازی و شهادت. قاسم خوش حال شد. امام کوتاه آمد.



قاسم آماده جنگیدن شد. لباس پوشید و جلو آمد برای خداحافظی. امام که او را دید گریه‌اش گرفت. هم‌دیگر را بغل کردند. آن‌قدر گریه کردند که قاسم از یک طرف افتاد امام از سمت دیگر. هر دو بی‌هوش. حال قاسم که جا آمد عجله کرد برای جنگیدن. یک نفر از سپاه دشمن می‌گوید: پسری به جنگ ما آمد که صورتش مثل پاره ماه بود، شمشیر به دست و لباسی در تن و کفشی به پا داشت که بند پای چپش باز بود.

آن‌قدر عجله کرده بود پسر امام حسن که بند کفشش هنوز باز بود. آمد و رجز خواند: اگر مرا نمی‌شناسید من پسر حسن هستم، پسر پیامبر؛ مصطفی.

هرگز باران رحمت نبارد بر شما مردمی که حسین را محاصره کردید.



قاسم، نوجوان ۱۳، ۱۴ ساله امام حسن، چندین نفر از دشمن را کشت، وسط جنگ بدون اعتنا به دشمن بند کفشش را هم سفت کرد.

عمرو پسر سعد پسر نفیل گفت: به خدا به او حمله می‌کنم. یک نفر از سپاه دشمن به او گفت: این چه کاری است که می‌خواهی بکنی. این همه آدم دارند به کشتنش فکر می‌کنند. تو چرا؟ عمرو اما تصمیمش را گرفته بود. به قاسم حمله کرد و او را با شمشیر زد.

قاسم فریاد زد: عموجان!

حسین به تاخت به میدان آمد و رفت دنبال عمرو. با شمشیر چنان به دستش زد که آرنجش شکست. بقیه آمدند به کمک او اما عمرو زیر سم اسب‌های همان‌ها له شد. گرد و خاک که خوابید، دیدند حسین بالای سر قاسم نشسته و نوجوان حسن پایش را آرام روی زمین می‌کشد. امام گفت: این قوم که تو را کشتند از رحمت خدا دور باشند... به خدا برای عموی تو سخت است که صدایش کنی و او جواب ندهد یا جوابش برای تو نفعی نداشته باشد...

بعد قاسم را به سینه چسباند و آورد تا کنار جسد علی اکبر. هر چه بود از سه سالگی قاسم، هم عمویش بود هم پدرش.



بعد از قاسم، عباس پسر علی برادرهای مادری‌اش را صدا زد. بغل‌شان کرد و گفت: پسران ام‌البنین! جلوی چشمان من بروید و بجنگید و فدا بشوید. می‌خواهم ایشار و شهادت‌تان را ببینم، داغ‌تان را ببینم و صبر کنم. برادرهای عباس یعنی برادرهای امام هم یکی یکی رفتند و جنگیدند و شهید شدند.

عبدالله و عثمان و جعفر رفتند و عباس صبر کرد. می‌خواست جگرش کم از جگر امامش نسوخته باشد. می‌خواست ثواب داغ دیدن را هم از خدا بگیرد.



پسران علی یکی یکی تقاص صلابت و حق‌طلبی پدرشان را در دوران گذشته دادند، با خون‌شان. چون عرب از خون‌هایی که علی در زمان جاهلیت پدرهاشان ریخته بود کینه به دل داشتند.

عباس ایستاد روبه روی دشمن و گفت: اگر به نظرتان ما گناهکاریم، زن‌ها و بچه‌ها گناهی ندارند. اگر کمی عاطفه و رحم دارید به آن‌ها آب بدهید.

دشمن هلهله کرد و خندید به این حرف عباس و بعد تیرباران شروع شد. عباس شمشیرش را کشید و اسبش را هی زد. افتاد بین‌شان انگار که صاعقه در نی‌زار افتاده باشد. هر کس فرار نمی‌کرد، مزه شمشیر عباس را می‌چشید. اسب‌ها رم می‌کردند. عباس رجز می‌خواند و دشمن را مثل برگ خزان زمین می‌ریخت. کمی که گذشت آن‌ها خودشان را جمع کردند عقب‌تر و عباس کنار دیگر نفسی تازه کرد.



مارد پسر صدیف دو تا زره روی هم پوشید، کلاه‌خودش را گذاشت روی سرش، نیزه‌ای بلند دستش گرفت و سوار بر اسبی سرخ‌رنگ آمد میدان. مثلاً قهرمانی بود برای خودش. به عباس گفت: ای جوان! به خودت رحم کن. تسلیم شو تا پشیمان نشده‌ای بل که سالم بمانی. عباس گفت: دشمن خدا! تو کی هستی که می‌خواهی تسلیم بشوم. برگ جدا از شاخه به درد نمی‌خورد. عباس هم از حسین جدا شدنی نیست.

مارد حمله کرد و نیزه‌اش را به سمت سینه عباس نشانه گرفت. عباس نیزه را چابک و چالاک گرفت و کشید که نزدیک بود مارد از اسب بیفتد. مارد نیزه‌اش را ول کرد و شمشیرش را کشید. عباس نیزه را فرو کرد در پهلوی اسب مارد. اسب افتاد و پوزه مارد به خاک مالیده شد.

شمر سر سربازانش فریاد زد: وای بر شما! اگر کمکش نکنید کارش تمام است. خدمت‌کار مارد خواست اسبی به اسم طاویه را برساند به مارد که نیزه عباس نشست در سینه‌اش. عباس خودش نشست روی طاویه که زمانی مال امام حسن بود و دشمنان در مداین از او دزدیده بودند.

پنجاه نفر با فریاد شمر می‌دویدند که به مارد کمک کنند و مارد می‌دوید که فرار کند اما عباس امانش نداد، نیزه خود مارد را کرد در گلویش و همان‌طور بلندش کرد از روی زمین. مارد دست و پا می‌زد. آن‌قدر دست و پا زد بین زمین و آسمان که مرد. هراس و وحشت افتاد در سپاه عمر سعد.



صفوان پسر ابطح استاد پرتاب سنگ و نیزه بود. آن‌ها دیده‌بودند که از نزدیک نمی‌شود با عباس جنگید. رجزی خواند و سنگ بزرگی را پرت کرد سمت علم‌دار حسین. عباس سرش را پایین آورد و سنگ رد شد بعد حمله کرد به صفوان و دستش را قطع کرد. صفوان با دست دیگرش نیزه‌ای پرتاب کرد که آن نیزه را هم عباس با شمشیر نصف کرد. مرد بی‌چاره از دستش خون می‌رفت ولی خجالت می‌کشید برگردد. عباس گفت: مرد! برگردد برو خانه‌ات و دستت را درمان کن. صفوان اما اصرار داشت با آن حال نزارش حمله کند. عباس اما جوان‌مردتر از این حرف‌ها بود. به صفوان محل نگذاشت و مثل شیری که به گله گوسفند می‌زند، حمله کرد سمت سپاه دشمن.



عبدالله پسر عقبه هم برای جنگیدن جلو آمد. عباس پدر او را می‌شناخت. به‌ش گفت: به‌خاطر لطفی که پدرم به پدرت کرده برگرد و خودت را به کشتن نده.

عبدالله اما نصیحت عباس را گوش نداد. چند بار حمله کرد و عباس هر بار از کشتن او طفره رفت. عبدالله آن‌قدر حمله کرد که خسته شد. دیگر خجالت را کنار گذاشت و جان‌ش را برداشت و فرار کرد سمت لشکر خودشان.

عباس هم ولش کرد که برود.



از صبح چندین بار جنگیده بود. گاهی رفته بود برای کمک به محاصره شده‌ها، شب قبل هم نخواستید بود برای پاسداری از حرم. از صبح هم دیده بود بهترین آدم‌های روی زمین یکی یکی شهید شدند و رفتند. رفت پیش برادرش حسین و اجازه خواست برود میدان، برود و آن قدر بجنگد که یا همه را از دم تیغ بگذرانند یا شهید بشود. امام گفت: تو پرچم دار من هستی، اگر بروی و شهید بشوی سپاهم از هم می‌پاشد.

هرچند دیگر تقریباً کسی نمانده بود در سپاه کوچک حسین ولی امام می‌دانست اگر پرچم دار زمین بیفتد امید اهل خیمه ناامید می‌شود. عباس گفت: سینه‌ام تنگ شده، از این دنیا خسته شدم، می‌خواهم انتقام شهدا را از این منافق‌ها بگیریم.

امام اول امتناع کرد. عباس یادش آورد پدرشان علی وصیت کرده جانش را باید در راه حسین بدهد. امام گفت: پس برو برای این بچه‌های تشنه کمی آب بیاور.

عباس سبك شده بود انگار. داشت می‌رفت که امام صدایش زد. بغلش کرد و حسابی گریه کرد.

امام بود. می‌دانست کدام رفتن، برگشتن دارد و کدام ندارد. شاید هم عباس را فرستاد جایی که شهادتش را اهل خیمه‌ها نبینند که ناامید بشوند.



امام حسین هم همراه عباس رفت برای آوردن آب اما دشمن بین‌شان جدایی انداخت. سعی کردند جلوی عباس را بگیرند اما کسی تا آن موقع نتوانسته بود جلوی عباس پسر علی را بگیرد وقتی تصمیمی دارد. هر که جلویش بود را با شمشیر و نیزه پس زد و مشك‌ها را پر کرد. به اسبش طاویه گفت آب بخورد اما اسب نخورد. عباس فهمید اسب ادب

می‌کند زودتر از سوارش آب بخورد. آب در دو دستش گرفت و جلو آورد. اسب هم سرش را برد سمت آب و خورد. خوردنش که تمام شد، عباس آب در مشتش را ریخت روی آب! بعضی‌ها می‌گویند یاد تشنگی حسین افتاد ولی بعید است عباسی که همه جان‌ش حسین است او را حتی به اندازه يك چشم بر هم زدن فراموش کند. فقط می‌خواست اسبش سیراب باشد برای ادامه جنگ.

آب فرات مدتی بود به لب‌های عباس بوسه نزده بود. ماند در حسرت بوسه این بار هم. ساقی تشنه مشك‌ها را برداشت و سوار شد که برگردد به خیمه‌ها.

■ یک زمانی در کوفه خشک‌سالی شده بود. خیلی وقت بود باران نمی‌بارید. مردم رفتند پیش امام علی، امام گفت: «به پسر حسین بگویند برای تان دعا کند.» مردم رفتند پیش امام حسین. او هم دعا کرد و باران بارید و مردم از بی‌آبی نجات پیدا کردند. کوفی‌ها چند سال بعد این لطف پسر علی را در کربلا جبران کردند.



در فرصت پرکردن مشك‌ها، عمر سعد و شمر با داد و فریاد کمان‌دارها را جمع کردند که نگذارند عباس با مشك‌ها برود سمت خیمه‌ها. بقیه هم سعی می‌کردند جلوی او را بگیرند. مشك‌ها جلوی دست و پای عباس را گرفته بودند برای جنگیدن. او اما فکر و ذکرش شده بود يك چیز، آن هم اجرای دستور امامش و برادرش؛ رساندن آب. شاید به همین خاطر راه پر خطر ولی کوتاه را انتخاب کرد و از بین نخلستان رفت. انگار که عباس هیچ چیز نمی‌بیند جز لب‌های خشکیده زن‌ها و هیچ چیز نمی‌شنود جز فریاد عطش بچه‌ها.

هر که جلو می‌آمد را از سر راه برمی‌داشت برای رسیدن و رساندن. يك دفعه یزید پسر رقاد که پشت نخلی پنهان شده بود بیرون پرید و شمشیرش را نشانده روی بازوی عباس. دست راست عباس رها شد، فریاد زد: به خدا اگر دست راستم را قطع کردید، از حریم دینم حمایت می‌کنم. من از امام راستین، پسر پیامبر پاك و امین حمایت می‌کنم... عباس خودش را فراموش کرده بود.

با دست چپش چنان می‌جنگید که هر لحظه امکان داشت از بین دشمنان خارج بشود و بتواند مشك آب را برساند به خیمه‌ها. عمرسعد فریاد زد: مشك! مشك آب را با تیر بزنید. به خدا اگر آب را به خیمه‌ها برساند و حسین از آن بخورد همه‌تان را از دم شمشیر می‌گذراند. مگر نمی‌دانید او پسر قهرمان میدان‌ها، علی‌ست؟



حکیم پسر طفیل نزدیک آمد و پشت درختی پنهان شد. او هم با نامردی شمشیر دوم را به بازوی چپ عباس زد. عباس مشك را به دندان گرفت و علم و پرچم جنگ را بین بازوهای بریده و سینه‌اش. طاویه، اسب عباس تلاش می‌کرد او را از دشمن دور کند. دستور تیرباران دادند. آسمان تار شد و باران تیر آمد. مشك سوراخ شد و عباس ناامید. تیرها می‌آمدند و می‌نشستند به بدن عباس و حتی بدتر ... به چشمش. عباس سرش را خم کرد تا تیر را بین زانوهایش نگه دارد و سرش را عقب بکشد که تیر از چشمش در بیاید که کسی گریزی آهنی به فرق سرش کوبید ... و عباس دیگر نتوانست روی اسب بنشیند و علم از بین بازوان بریده عباس بالاخره رها شد و عباس با صورت روی زمین افتاد و عباس صدا زد: برادر، برادرت را دریاب! و حسین از برادر گفتن عباس فهمید که بی‌برادر شد!



امام حسین خودش را رساند، افتان و خیزان. دست‌های بریده را بوسید و خودش را رساند بالای سر عباس. عباس باید در آن لحظه چیزی به حسین می‌گفت، باید چیزی می‌خواست که ارزش صدا کردن امام را داشته باشد. گفت: خون‌ها را از چشمم کنار بزن تا برای آخرین بار ببینمت.

حسین چشم‌های عباس را پاك كرد. چنان گریه كرد كه بعضی از افراد دشمن هم به گریه افتادند. گفت: خدا اجر خیر به تو بدهد كه حق جهاد در راه خدا را ادا كردی.

عباس هم گریه می‌كرد. حسین پرسید: چرا گریه می‌كنی؟ عباس گفت: چرا گریه نكنم. كسی مثل تو آمده سراغم، سرم را بغل گرفته موقع مرگ. اما سر تو را چه كسی می‌خواهد از روی خاك بلند كند؟ عباس با معرفت‌تر از آن بود كه حتی لحظه آخر به فكر امامش نباشد.

عباس وقتی فهمید حسین رسیده بالای سرش گفت: جسد من را به خیمه‌ها نبری. من از بچه‌ها خجالت می‌كشم. قول دادم آب برایشان ببرم ولی نتوانستم. این‌ها را كه گفت، حسین بیشتر آتش می‌گرفت.

سر عباس در دستان حسین بود كه دو بال بهشتی پیدا كرد و پر كشید سمت آسمان. مثل جعفر عمویش. حسین دستش را به كمرش گرفت و بلند شد. در صورتش چروك پیری افتاد و از چشمش نور امید رفت. بلند گریه می‌كرد و می‌گفت: حالا كمرم شكست و قدرتم كم شد.

سپاه دشمن گاهی هلهله می‌كردند صدای امام به گوش‌ها نرسد. شاید اگر می‌رسید هم اثر نمی‌كرد چون لقمه حرام به جان‌شان اثر كرده بود. این هلهله‌ها جاهایی البته بد نشد مثلاً آنجا كه امام بلند گریه كرد و گفت: الان انكسر ظهري...



حسین برگشت به خیمه‌ها. همه تشنگی را فراموش كرده بودند. بچه‌ها دورش را گرفتند و پرسیدند: چه خبر؟ عمو عباس كجاست؟ نه حسین و نه هیچ كس دیگری توان جواب دادن به این سوال را نداشت.

حسین رفت تا خیمه برادرش، با چشم‌های گریان. تیرك خیمه را گرفت و كشید. خیمه عباس پایین آمد. دل زن‌ها و بچه‌ها هم ریخت. صدای ناله و گریه بلند شد.

همه شاید در آن لحظه به این فكر می‌كردند كه ای كاش آب نخواست‌ه بودند.

عرب‌ها در جنگ‌هاشان علم و پرچم را می‌دادند دست كسی كه

► پیامبر يك زمانی گفته بود: «ساقی يك جمع، خودش باید آخرین نفری باشد که آب می خورد.»
و عباس با این که آخرین نفری بود که دستش را در آب فرات کرد ولی آب نخورد چون آن هایی که منتظرش بودند هنوز تشنه بودند.
پیامبر افتخار می کند به چنین سقایی.



► يك روز امام سجاد عبیدالله پسر عباس را که دید به گریه افتاد و گفت: «برای پیامبر روزی سخت تر از روز احد نبود که عمویش حمزه شهید شد و بعد از آن سخت تر از موته نبود که پسر عمویش جعفر پسر ابوطالب شهید شد ولی هیچ روزی روز حسین نمی شود که سی هزار نفر با قصد قربت محاصره اش کردند. خدا عمو عباسم را رحمت کند که برادرش را به خودش ترجیح داد و جانش را فدای حسین کرد. خدا دو بال به او داد تا در بهشت با فرشته ها پرواز کند. مثل جعفر طیار. عباس در قیامت جای گاهی دارد که همه شهدا به حالش غبطه می خورند.»

معرفت داشته باشد، وفا داشته باشد، شجاعت داشته باشد، جنم جان بازی داشته باشد و حتی شرف سقاییت داشته باشد.
علم باید دست کسی می بود که بتواند ستون سپاه باشد و عباس نه فقط ستون سپاه که تکیه گاه امام بود.
علم دار باید علم را افراشته نگه می داشت در جنگ به هر قیمتی و عباس هر چیز قیمتی ای که داشت، داد؛ دستانش را، چشمانش را و جانش را.
علم افراشته بود تا عباس بود. علم نیفتاد مگر با عباس، علم نیفتاد مگر بعد از عباس.

○

همه یاران شهید شده بودند. امام حسین آمد سراغ پسر بیمارش برای خدا حافظی. سجاد پرسید: از عمو عباسم چه خبر؟
لابد می دانست تا عمو باشد، پدرش میدان جنگی که خدا حافظی بخواهد، نمی رود.
امام حسین گفت: کنار فرات دست هایش را جدا و بعد شهیدش کردند. سجاد چنان به گریه افتاد که بیهوش شد.

○

وقتی به هوش آمد از عموهای دیگرش سوال کرد. از برادرش، از حبیب و مسلم و زهیر.
امام حسین گفت: نپرس! در خیمه ها جز من و تو مرد زنده ای نمانده.
سجاد به عمه اش گفت: عصا و شمشیر من را بیاورید. امام پرسید: می خواهی چه کار؟
سجاد جواب داد: می خواهم به عصا تکیه کنم و با شمشیر از پسر رسول خدا دفاع کنم، بعد از او چیزی در دنیا نیست.
امام حسین جلویش را گرفت. بغلش کرد و گفت که باید زنده بماند و

بعد از او امام شیعیان باشد.
گفت باید مواظب زنان و یتیمان کاروان باشد و دلداری‌شان بدهد. انیس
و مونس‌شان باشد و سنگ صبورشان. امام حسین وصیت‌هایش را کرد
و رفت که رفت.



روز سیزدهم محرم که امام سجاد همراه بنی‌اسد مشغول دفن شهدای
کربلا شد، وقتی که کنار بدن بی‌دست عمو عباسش رسید، خودش را
انداخت روی بدن عمو و بوسیدش. می‌گفت: بعد از تو خاک بر سر دنیا
ای ماه بنی‌هاشم!
ماه بنی‌هاشم که غروب کرد دنیا خاک بر سر شد.



دیگر روز حادثه به اوج و آخرش رسیده بود. حسین سراغ خواهرش رفت
و گفت: آن پیراهن امانتی را برایم بیاور.
امانتی بود که مادرشان داده بود به زینب و گفته بود هر وقت حسین
این پیراهن را بخواهد، ساعتی بعدش از دنیای خاکی می‌رود.
بغضی گلوی زینب را گرفت به سنگینی همه دنیا. پیراهن را آورد.
پیراهنی کهنه و بی‌رنگ و رو بود. حسین آن را کمی پاره‌تر کرد. زینب
پرسید: حکمت این لباس کهنه و پاره چیست؟
حسین گفت: دوست ندارم بعد از مرگ بدنم لخت بماند.



امام هر وقت می‌رفت با دشمنان حرف بزند خودش را پسر فاطمه
معرفی می‌کرد و پسر رسول خدا.
حرفی از پدرش نمی‌زد چون می‌دانست کینه علی در دل آن‌هاست. با
این کارش می‌خواست امام هدایت مردم باشد، بلکه دست از کاری که
می‌خواهند بکنند، بردارند.

اما آخرین باری که می‌رفت سمت دشمن برای جنگیدن خودش را معرفی کرد به پدرش: من حسین پسر علی هستم. لابد حجت برای آنها و برای خودش تمام شده بود که می‌خواست مثل پدر برود سراغشان.



حسین بعد از اولین خداحافظی، در میدان جنگ چنان قیامتی به پا کرد که اگر شمشیر مالک پسر یسر به کلاه خودش نمی‌خورد و سرش نمی‌شکست، شاید آن بیابان را از خون کوفی‌ها باتلاقی می‌کرد. برگشت سمت خیمه‌ها تا سرش را ببندد.



زن‌ها و بچه‌ها اطرافش را گرفتند. زینب سرش را بست. امام ایستاد جلوی خیمه‌ها و بلند گفت: زینب، ام کلثوم، سکینه، رباب، سلام آخر من به شما.

همه‌شان بوی فراق و دوری را از حرف‌های امام می‌فهمیدند. حسین به‌شان گفت: آماده شوید برای بلاها. بدانید خدا حمایت‌تان می‌کند، از شر دشمن‌ها نجات‌تان می‌دهد و عاقبت‌تان را به خیر می‌کند. دشمن‌ها‌تان را عذاب می‌کند و به جای این بلاها، نعمت‌ها و کرامت‌های زیادی به‌تان می‌دهد. پس شکایت نکنید. چیزی نگویید که منزلت‌تان پیش خدا کم بشود...

سکینه که چشم‌هایش چشمه شده و گلویش بغض‌دار گفت: پدرجان! تسلیم مرگ شدی؟

پدر جواب داد: چه‌طور تسلیم مرگ نشود کسی که هیچ یار و یآوری برایش نمانده؟



تلاش کرد که بلند شود و برگردد به میدان نابرابر جنگ اما بچه‌ها را

چه می‌کرد؟ زینب و ام‌کلثوم کمکش کردند و با هر ترفندی بچه‌ها را از او جدا کردند. حسین سوار ذوالجناح شد ولی این بار اسب نمی‌رفت. نگاه کرد دید دخترش پای اسب را چسبیده. گفت: تا پایین نیایی ولش نمی‌کنم پدر.

حسین ناچار پیاده شد. دخترک گفت: باید بنشینم. حسین ناچار نشست. دخترک هم نشست روی زانوی پدرش. گفت: یادت هست خبر شهادت مسلم را که آوردند، دخترهایش را نشاندی روی زانویت و نوازش‌شان کردی؟ حالا اگر بروی و برنگردی کی می‌خواهد مرا بنشانند روی زانو و نوازشم کند. خودت این کار را بکن پدر، قبل از رفتن. هیچ دستی لطف دست‌های تو را ندارد.

حق‌هق گریه امان حسین را برید و بی‌امانی حسین، تاب بقیه را طاق کرد. همه اهل حسین گریه می‌کردند. حسین دستی به سر دخترش کشید و گفت: دخترکم قلب من را آتش زن. حسین بلند شد و رفت. طولی نکشید که دخترکش یتیم شد.



حسین وقتی رفت، همان رفتن که دیگر برگشت نداشت، زینب یادش آمد هنوز کاری هست که انجامش نداده.

دنبالش دوید. صدایش زد: مهلا مهلا، یابن‌الزهره. حسین اسم مادرش را که شنید، ایستاد. زینب رسید به برادر سواره. حسین فهمید خواهر کار مهمی دارد که بچه‌ها را رها کرده و دنبالش دویده. از اسب پیاده شد. زینب گفت: آخرین وصیت مادرم این است یادم می‌رفت.

بعد جلوتر آمدت و لب‌های خشکش را به نیابت از مادر روی گلوی حسین گذاشت و ... بوسید.



▲ می‌گویند علی‌اصغر که صدای یاری خواهی پدرش را شنید، دست و پایی زد با آن همه بی‌جانی. شاید خواسته بگوید هنوز من هستم، من سرباز کوچک پدرم هستم.

▲ در ماجرای قیام مختار کسی را آوردند پیشش. مختار گفت: ملعون! در کربلا جایی دلت برای امام ما، حسین، سوخت؟ مرد گفت: بله یک بار آن قدر دلم سوخت که دوست داشتم بمیرم. وقتی پسر کوچکش را کشتند آن را زیر عبا گرفت و برد سمت خیمه‌ها. زنی بیرون خیمه‌ها ایستاده بود، شاید مادرش بود. حسین ایستاد، برگشت، کمی صبر کرد دوباره رفت سمت خیمه‌ها. انگار خجالت می‌کشید. سه بار ایستاد و برگشت. مختار گفت: آخر چه شد؟ گفت: با غلاف شمشیر قبر کوچکی درست کرد و نوزاد را دفن کرد. مختار فریاد زد و غش کرد. طاقت شنیدن بقیه‌اش را نداشت: مردی که از سرهای شهدا چیزی بهش نرسیده بود، جسد علی‌اصغر را بیرون آورد و سرش را برد تا جایزه بگیرد. سرباز کوچک امام می‌خواست مثل بقیه همراه پدر باشد.

هر کس می‌آمد به جنگ امام راهش زود ختم می‌شد به جهنم. آن قدر کشت ازشان که از کشته پشته ساخت. دیگر کسی نمی‌آمد برای جنگ تن به تن. حمله کرد به جناح راست سپاه عمرسعد و پراکنده‌شان کرد. بعد به جناح چپ. آن‌ها که در دسته‌های هزار نفری سازمان‌دهی شده بودند مثل ملخ‌ها از اطرافش پراکنده می‌شدند.

بعد از هر حمله‌ای هم برمی‌گشت سر جای اولش و بلند می‌گفت: لا حول و لا قوة الا بالله می‌خواست صدایش برسد به حرم که یعنی من هنوز زنده‌ام.

○

حسین که تنها ماند در آن سرزمین بلا، سمت دشمنان رفت و گفت: کسی هست که دشمنان را از حرم رسول خدا دفع کند؟ خداپرستی هست که از خدا بترسد و به ما کمک کند؟ فریادرسی هست که به امید ثواب خدا یاری‌مان کند؟

یک دفعه شنید که صدای زن‌ها و بچه‌ها به گریه بلند شد. برگشت سمت خیمه‌ها. زن‌ها از شنیدن این فریاد کمک‌خواهی امام به گریه افتاده بودند.

○

امام آمد به خیمه‌ها. پسرش علی‌اصغر را خواست تا خداحافظی کند. تشنگی‌اش را که دید برش داشت و برد سمت میدان.

گفت: ای مردم! برادرم و بچه‌هایم و یارانم را کشتید. غیر از این بچه که از عطش به خودش می‌پیچد، کسی برایم نمانده. بیایید بگیرید و آبش بدهید.

حرمه تیری به سمت علی نشانه گرفت و تیر گلولی پسر کوچک امام را پاره کرد. امام خون علی را به آسمان پاشید؛ بِأَيِّ دَنْبٍ قُتِلْتُ



حرمه که بچه را سیرآب کرد با تیرش، امام برگشت، از اسب پیاده شد با غلاف شمشیر، زمین پشت خیمه را زخم زد و علی را مرهم زخم زمین کرد.



بهترین یاوران و یارانی که در تاریخ پیدا می‌شوند، جلوی چشمش قطعه قطعه شدند. بچه‌هایش و فامیلش. زن‌ها و بچه‌هایش بعد از خودش بی‌کس و تنها می‌ماندند، با آن همه دشمن. حق داشت اگر کمی بترسد یا نگران بشود. اما در تاریخ، عبدالله پسر عمار، می‌گوید: به خدا ندیدم کسی را این همه دشمن دوره‌اش کرده‌باشد، فرزندان و یارانش را بکشد و او این‌قدر پردل و شجاع باشد. به خدا نه قبل از او دیده بودم و نه بعد از او دیدم.



پسر سعد که دید ماجرا طول کشیده، داد زد: وای بر شما! نمی‌دانید با کی می‌جنگید؟ این پسر علی‌ست، پسر کشنده عرب. از همه طرف به‌ش حمله کنید.

این را که عمرسعد گفت، چهارهزار نفر کمان‌دار به سمتش تیر پرتاب کردند، يك عده محاصره‌اش کردند و بین امام و خیمه‌ها حایل شدند. عده‌ای هم رفتند سمت خیمه‌ها.

امام بلند گفت: ای طرف‌داران آل ابوسفیان، اگر دین ندارید و از آخرت نمی‌ترسید، لااقل در دنیا آزاده باشید...

یکی از فرماندهان دشمن گفت: چه می‌گویی؟

و امام جواب داد: من کسی هستم که می‌کشم‌تان و شما می‌خواهید مرا بکشید پس تا من زنده‌ام با حرم من کار نداشته باشید.

آن فرمانده گفت: راست می‌گویید، از حرم این مرد دور بشوید که

خودش جنگ‌جوی بزرگی‌ست. بروید سمت خودش.

○

عمرسعد که دستور حمله عمومی داد، نیزه‌دارها و تیراندازها همه با هم امام را هدف قرار دادند. تعداد زخم‌های بدن امام زیاد شد. دهها زخم نیزه و شمشیر و تیر.

تیرها در زره امام مثل خارهای روی تن خارپشت شده بوده، با این فرق که خارهای تن خارپشت، روی پشت اوست و تیرها روی زره و تن امام جلوی بدنش بود.

○

امام خسته ایستاد سمتی از میدان جنگ تا نفسی تازه کند. يك نفر سنگی انداخت که خورد به پیشانی‌اش، پیشانی‌اش شکست و خون از سر امام جاری شد.

داشت با گوشه لباسش خون پیشانی‌اش را پاک می‌کرد که تیری محکم نشست به سینه و قلبش. هر چه تلاش کرد تیر را از جلو بیرون بکشد، نشد. دست انداخت و تیر را از پشت کمر بیرون کشید.

خون مثل آبی که در ناودان جاری می‌شود، از جای تیر بیرون زد. امام گفت: بسم الله و بالله و علی مله رسول الله.

بعد سرش را بلند کرد به آسمان و گفت: خدایا می‌دانی که این‌ها مردی را می‌کشند که روی زمین پسر پیامبری جز او نیست.

دست به زخمش گرفت، پر از خون شد، خون‌ها را پاشید سمت آسمان، سمت خدا.

امام سنگین شده بود. خون زیادی ازش رفته بود. صالح پسر وهب جلو آمد و نیزه‌ای زد به امام که از اسب زمین افتاد.

○

زینب از خیمه بیرون آمده بود و روی تپه کوچکی ایستاده بود و

▲ معرکه کربلا رو به پایان بود. حسین از دیروز آب نخورده بود و سهمش را داده بود به بچه‌ها. از صبح هم جنگیده بود مثل شیر. حالا اما دیگر وضع فرق می‌کرد، می‌گفت: «وای از تشنگی! وای از بی‌یاوری!» تشنگی باعث شده بود امام دیگر آسمان را نمی‌دید. هیچ چیز نمی‌دید به جز دود و یا چیزی شبیه دود. وای از تشنگی! وای از بی‌یاوری.



▲ تیر که به قلبش خورد و خون‌ها را در مشتش جمع کرد و پاشید به صورتش، انگار که وضو گرفت و قامت بست. طاقت نیاورد و نتوانست روی اسب بماند. یک نفر هم با نیزه زد و امام خم شد. و افتاد زمین از روی اسب، روی زانو نشست. تیری به گلو و شمشیری به کتف و نیزه‌ای دیگر. امام دیگر نتوانست از جایش بلند شود. انگار نماز می‌خواند. رکوع و بعد سجده. سجده‌اش طولانی شده حسین، از عاشورای سال ۶۱ هجری تا حالا.

برادرش را می‌دید.

وقتی امام افتاد زینب گفت: این وای برادرم، ای وای سرورم، ای وای اهل بیتیم، ای کاش آسمان زمین می‌افتاد، ای کاش کوه‌ها خرد و پراکنده می‌شد.

زینب مانده بود برود به سمت میدان جنگ و از امامش حمایت کند یا حرف همان امام را گوش کند و همانند در کنار خیمه‌ها که صدای برادر او را به خودش آورد: خواهرم، عبدالله...



زینب سر چرخاند. عبدالله پسر کوچک برادرش حسن می‌دوید به سمت میدان جنگ. زینب دوید و دست عبدالله را گرفت. عبدالله اما تصمیمش را گرفته بود. دستش را از دست عمه بیرون کشید و خودش را رساند به عمو. ابجر پسر کعب شمشیر را برای حسین حواله کرده بود که عبدالله دستش را جلو آورد و گفت: تو با عموی من چه کار داری ای ناپاک!

شمشیر ناپاک اما دست پاک عبدالله را از پوست آویزان کرد. عبدالله فریاد زد: وای مادر!

حسین عبدالله را بغل زد و گفت: صبر کن عزیزم، پسر برادرم، الان پدرت را می‌بینی و در آغوش پیامبر آرام می‌گیری... هنوز حرف حسین تمام نشده بود که شمشیر دیگری عبدالله را به دیدار پدرش و پیامبر برد. حسین بلند شد و افتان و خیزان خودش را کمی از خیمه‌ها دور کرد.



شمر داد زد: منتظر چه هستید؟

بقیه ریختند سر امام. زرعه پسر شریک ضربه‌ای به کتف امام زد. امام به شدت ناتوان شده بود. گاهی بلند می‌شد و گاهی می‌افتاد. سنان

► بعید است این قوم به این زودی فراموش کرده باشند که پیامبر گفته بود: حسین از من است و من از حسین. انگار داشتند پیامبر را می زدند.

پسر انس نیزه اش را فرو کرد در گودی زیر گلوی امام، نیزه را در آورد و این بار زد به سینه اش. چند نفری هم تیر زدند به گلو و صورت و تن امام. امام باز هم دستش را پر کرد از خون خودش و مالید به سر و صورتش. با بی حالی گفت: این طور خدا را ملاقات می کنم، رنگی شده با خون خودم، در حالی که حقم را غصب کردند.

○



وَإِذَا تَنَلَّى عَلَيْهِ آيَاتُنَا وَلَّى مُسْتَكْبِرًا كَأَن لَّمْ يَسْمَعْهَا كَأَن فِي أُذُنَيْهِ وَقْرًا فَبَسَّرَهُ بَعْدَآبِ أَلِيمٍ لَقْمَانِ ۷

عمرسعد آمده بود جلو. نزدیک امام که افتاده بود روی زمین و دیگر رمقی نداشت. گفت: منتظر چه هستید. کارش را تمام کنید. لشکر کوفه اطراف بدنش را گرفتند. نیزه دار با نیزه می زد، شمشیردار با شمشیر، آن ها هم که چیزی نداشتند با سنگ.

زینب ایستاده بود بالای بلندی ای و می دید آن چه را نباید. عمرسعد را که دید گفت: ای پسر سعد! اباعبدالله را می کشند و تو نگاه می کنی؟ عمرسعد که شاید آن موقع داشت در رویای ری غوطه می خورد، يك دفعه از این جمله چنان یکه خورد که رویاهایش همه فراموش شد. افتاد به گریه چنان که اشك از چشم روی صورت و از صورت روی ریش هایش سرازیر شد.

عمرسعد جوابی نداشت، خواست خجالت نکشد شاید که ریش را برگرداند. زینب از عمرسعد ناامید شد. رو کرد به همان ها که امام را می زدند و گفت: بین شما مسلمان نیست؟ نه عمرسعد مسلمان بود و نه هیچ کدام از آن آدم ها.

○

زخم های زیادی در تنش بود. سرش شکافته، پیشانی اش شکسته، تیری در قلب و تیری در گلو، تیری در چانه و تیری در حلق، افتاده روی ریگ های سوزان، زبانش خشکیده مثل چوب، جگرش زخمی از عطش،

دستش بریده، لب‌ها از تشنگی ترک خورده، سر و صورتش از خون قرمز شده، دشمن اطرافش را گرفته، یارانش به خاک و خون کشیده شده، خانواده‌اش در معرض اسارت و ...

این آدم چه کار باید بکند و چه بگوید در لحظات آخر عمرش؟ صبرا علی قضائک، لا معبود سواک، یا غیاث المستغیثین، خدایا به آن چه می‌خواهی صبر می‌کنم، معبودی جز تو نیست، ای فریادرس فریادکنندگان.

▲ حسین همیشه پیش روی بقیه بود نه پشت سرشان، همیشه پناه‌گاه دیگران بود نه در پناه‌شان؛ همان‌طور که شایسته امام است. در کربلا هر کدام از یارانش که می‌افتادند و هنوز صدای‌شان درمی‌آمد، حسین را صدا می‌زدند و دوست داشتند سرشان را بگذارند روی پای کسی که همیشه در همه چیز ازشان جلو بوده.

○ می‌ترسیدند. نمی‌دانستند حسین زنده است یا جان داده. یک نفر گفت: فهمیدنش سخت نیست، برویم سمت خیمه‌ها، زنده باشد معلوم می‌شود، حسین باغیرت است.

خودش اما چه کسی را باید صدا می‌زد وقتی روی زمین افتاده بود: خدایا راضی‌ام به رضایت و تسلیم به قضایت، معبودی جز تو نیست...

چند نفر حمله کردند سمت خیمه‌ها. حسین هر چه در توان داشت جمع کرد، روی دو زانو بلند شد و گفت: وای بر شما پیروان آل ابوسفیان! تا من زنده‌ام با خیمه‌ها چه کار دارید. اگر دین ندارید و از قیامت نمی‌ترسید، لااقل آزاده باشید.

و شاید حضرت حق در جواب زمزمه‌های حسین جواب می‌داده: *وَاصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي* یا می‌گفته بیا... *ارْجِعْ إِلَى رَبِّكَ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً*

فرماندهی از لشگر دشمن گفت: دست بردارید از خیمه‌ها! آن‌ها که می‌رفتند سمت خیمه‌ها، برگشتند سمت تنها مرد آن بیابان.

○ شمر داد زد: مادرهای‌تان به عزای‌تان بنشینند، برای کشتن این مرد افتاده منتظر چه هستید.

هیچ کس اما جرات نداشت کار را یک‌سره کند. می‌ترسیدند نزدیک امام بشوند. بالاخره خولی پسر یزید رفت تا سر امام را از تنش جدا کند. جلو که رفت دستش و تنش لرزید و برگشت. سنان پسر انس هم نتوانست تا این که شمر خودش آمد.

■ کشتن پسر پیامبر از هر کسی بر نمی‌آمد



إِذَا وَقَعَتِ الْوَاقِعَةُ...

▲ شمر کاری را که خیلی‌ها
نتوانستند انجام بدهند، با
قساوت انجام داد. از گودال
قتل‌گاه که بیرون آمد، لباس
عربی‌اش را کنار زد، سر مبارک
حسین در دستش بود.
یک نفر گفت: تو که حسین را
کشتی، پس چرا بدنت می‌لرزد؟
شمر گفت: وقتی روی سینه‌اش
نشسته بودم، صدای زنی را شنیدم
که می‌گفت: پسرم حسین! میوه
دهم حسین!

▲ امام حسین تا وقتی زنده
بود و تا جایی که توان داشت،
نگذاشت به جسد یارانش
بی‌حرمتی شود. نگذاشت سرشان
را جدا کنند، نگذاشت لباس‌شان
را غارت کنند، نگذاشت تن و
بدن آن‌ها زیر سم اسب‌ها بماند.
جمع‌شان کرده بود یک جا کنار
هم و مواظب‌شان بود.
اما عصر عاشورا وقتی خودش
تنها شد و مردانه جنگید، شهید
که شد، کسی نبود مواظبش
باشد...
عمر سعد داد می‌زد: چه کسی
اسبش را روی بدن حسین
می‌تازاند؟

▲ هیچ پیامبر و امامی را در
میدان جنگ نکشتند، جز حسین.
هیچ پیامبر و امامی را تشنه
نکشتند و یا وقت کشته شدن
تشنه نبود، جز حسین.
هیچ پیامبر و امامی جسدش روی
زمین نماند، جز حسین.
امام حسین در بعضی چیزها
یکی ست، دومی ندارد.

▲ گفته‌اند زیارت قبر امام
حسین بدون غسل مستحب
است، گردآلود و خاکی، پابرنه،
گرسنه و تشنه.
عجیب نیست چیزهایی که در
زیارت‌های دیگر مکروه است،
این‌جا مستحب باشد چون حسین
خودش دل‌شکسته و گردآلود و
گرسنه و تشنه شهید شد.

▲ وقتی زیارت‌نامه پیامبران
و امامان را می‌خوانیم، سلام
می‌کنیم به خودش، با اسمش
صدا می‌زنیم و صفاتش.
پسر کوچک فاطمه اما زیارتش
فرق می‌کند. او همه چیزش را
داد و پس باید به همه چیزش
سلام کنیم. سلام به خودش، سلام
به سر بریده‌اش، سلام به سینه
شکسته‌اش، سلام به محاسن
خونینش، سلام به بدن برهنه‌اش،
سلام به سری که روی نیزه
رفت و ...

فصل اسارت

وَلَنَصْبِرَنَّ عَلَىٰ مَا آذَيْتُمُونَا

ابراهیم / ۱۲

▲ اسارت سخت است. با بی‌کسی شروع می‌شود که بد شروعی‌ست، با جسارت و بی‌احترامی ادامه می‌یابد که بد ادامه‌ای‌ست و فقط با لطف خود حضرت حق است که می‌تواند تمام بشود. بعد از شهادت آن‌هایی که خدا دوست داشت شهیدشان ببیند، فصلی در ماجرای کربلا شروع شد؛ فصل اسارت.

ذوالجناح بی‌سوارش برگشت سمت خیمه‌ها. صدای شیهه‌اش را که شنیدند زن‌ها، بیرون آمدند برای استقبال از حسین ولی فهمیدند تازه اسارت و بی‌سرپرستی‌شان شروع شده. تن خون‌آلودش و تیرهای مانده به پیکرش و زین واژگونش حکایتی‌ست که هیچ کدام از اهل حرم دوست نداشتند باور کنند. سکینه گفت: پدرم را آب دادند یا تشنه شهید کردند. دیگری گفت: پدرم را چه کردی؟ و آن یکی و آن دیگری. ذوالجناح تحمل نکرد. برگشت و افتاد در سپاه دشمن، چنان‌که بعضی جان‌شان را برداشتند و فرار کردند. عمرسعد بدش نمی‌آمد ذوالجناح را که یکی از اسب‌های پیامبر بود،

یادگاری نگه دارد. سعی کردند اسب را بگیرند که نشد. عمرسعد فریاد زد: تا این اسب همه را به کشتن نداده کاری نکنید. آن وقت باران تیر ذوالجناح خسته و تشنه را زمین زد و رساند به سوارش.

▲ گاهی اسبها از آدمها اهل‌ترند، باوفا‌ترند و با معرفت‌تر. در بی‌یاوری حسین، ذوالجناح یار خوبی بود.

○ عمرسعد آمد و زره امام را برای تبرک برداشت، می‌دانست زره پیامبر است.

پیراهنش را اسحاق پسر حیوه برداشت، عمامه‌اش را اخنس پسر مرشد برداشت، کفش‌هایش را اسود پسر خالد برد و انگشترش را بجدل پسر سلیم.

▲ امام وقتی شهید شد، روی پیراهنش نزدیک به صد جای پارگی از شمشیر و تیر و نیزه بود. اسحاق پسر حیوه همین پیراهن را هم از تن امام درآورد و دزدید. بی چشم و روتر از چیزی بودند که حسین تصور می‌کرد.

بجدل برای این که زودتر برسد به انگشتر، چون نتوانست از انگشت امام بیرونش بکشد، انگشت را برید و با هم بردشان.

○ عمرسعد داد زد: کی با اسب روی بدن حسین را لگدکوب می‌کند؟ ده نفر داوطلب شدند که برای عمرسعد خوش خدمتی کنند. عمرسعد خودش هم می‌خواست برای عبیدالله پسر زیاد خوش خدمتی کند. عبیدالله هم برای یزید.

▲ اسید پسر مالک، یکی از آن ده نفر، در کوفه بلند شد و گفت: ما روی تن حسین اسب‌های بزرگ و تیزپا دوانیدم. پسر زیاد جایزه کمی به‌شان داد. آن ده نفر آخرت‌شان را که از دست داده بودند، از دنیا هم چیزی نصیب‌شان نشد.

○ شمر که سر حسین را از زیر دامنش بیرون آورد و همه دیدند دیگر حسین آسمانی شده، تازه یادشان افتاد به خیمه‌ها. روی اسب‌هاشان را گرداندند سمت خیمه‌ها.



○ شمر آمد بالای سر امام سجاد که او را هم بکشد. زینب دختر علی خودش را انداخت روی سجاد و بعد هم همراهان شمر سرزنشش کردند که می‌خواهد جوان بیماری را بکشد. شمر منصرف شد و بیرون آمد.

« به دنیا که آمد، گریه کردند، گفتند مصیبت زیاد می‌بیند. همه می‌گفتند صبور باش و صبر کن؛ پدر بزرگش گفته بود، پدرش، مادرش، برادر بزرگش حسن و برادر دیگرش حسین. و او صبر کرد، وقتی پدر بزرگ از دنیا رفت، وقتی حق پدر را گرفتند، وقتی به مادر بی‌احترامی کردند، وقتی مادر از دنیا رفت، وقتی پدرش را خار در چشم و تیغ در گلو می‌دید، وقتی پدرش از دست مردم نامرد کوفه سر در چاه می‌کرد، وقتی پدرش را شهید کردند، وقتی اطراف برادر بزرگش را همان مردم خالی کردند، وقتی شهید شد و وقتی نوبت رسید به حسین و خودش. زینب آن قدر تمرین کرده بود صبر را و آماده شده بود که وقتی از يك صبح تا غروب بیش از هفتاد نفر از بهترین‌های روی زمین را جلوی چشمانش کشتند و بعضی را پاره پاره کردند، فراموش نکرد که تازه ماموریتش شروع شده. قصه کربلا فصولی دارد که بی زینب به هم متصل نمی‌شوند.



زینب داشت فکر می‌کرد چه کند، با مصیبت و با این همه زن و بچه و دشمنی که نامردی را تمام کرده. یک دفعه صدایی بلند شد: خیمه‌ها را بسوزانید. بوی دود آمد و بعد شلعه آتش. خیمه‌ها را آتش زدند.



خیمه‌ها را که آتش زدند، زینب از امام سجاد پرسید: یادگار گذشتگان و پناه باقی‌ماندگان، چه کار کنیم؟ و امام سجاد گفت: فرار!

زینب به زن‌ها و بچه‌ها گفت به سمتی که امام سجاد گفته فرار کنند. خودش اما ماند کنار امام زمانش. سجاد نمی‌توانست از جایش تکان بخورد.

بعد از آن همه مصیبت زینب یادش بود که گوش به فرمان امامش باشد.



بعضی بچه‌ها لباس‌شان آتش گرفت. بعضی دود به چشم و حلق‌شان دویده بود. آن‌ها که لباس‌شان آتش داشت اما نباید می‌دویدند. خودش می‌دوید دنبال‌شان و با خاک و ماسه بیابان آتش لباس‌شان را خاموش می‌کرد. در این وانفسا نامردها می‌گشتند دنبال چیزی که ارزشی داشته باشد تا ببرند. کار سخت زینب تازه شروع شده بود.



افتاده بودند در بیابان دنبال زن‌ها و بچه‌ها. از پای یکی خلخال کشیده بودند که خون پایش را گرفته بود و از گوش دیگری گوش‌واره که گوشش دریده بود.

شاید فکر می‌کردند این‌ها می‌دوند به اطراف به خاطر این که دارایی‌شان را نجات دهند. نمی‌فهمیدند از ترس همین وحشی‌گری‌هاشان فرار می‌کنند.

ماجرای آتش زدن خیمه‌ها بودار بود. آن‌ها اگر می‌خواستند خیمه‌ها را غارت کنند که نباید آتش‌شان می‌زدند. عرب هم رسم نداشت زن و بچه‌ها را بکشد که بخواهد خیمه‌شان را بسوزاند. انگار عده‌ای ترسیده‌باشند از این‌که نامه‌هایی که به حسین نوشته‌بودند، بیفتد دست پسر زیاد و یزید. آخر امام نامه‌ها را صبح عاشورا نشان لشکر عمرسعد داده‌بود. خیمه‌ها را آن‌هایی آتش زدند که از سوختن وسایل و چیزهای داخل خیمه سودی داشتند. مثلاً این‌که نامه‌ای که برای امام نوشته‌بودند، بسوزد.



امام سجاد می‌گفت: به خدا قسم هر وقت به عمه‌ها و خواهرهایم نگاه می‌کنم بغض گلویم را می‌گیرد. یاد آن لحظه‌هایی می‌افتم که از خیمه‌ای به خیمه دیگر فرار می‌کردند و یک نفر از سپاه کوفه داد می‌زد: خیمه‌های این ستمگران را بسوزانید.

یکی‌شان در دست یکی از دخترهای حرم حسین النگو دیده‌بود. چنگ انداخته‌بود به دست و النگوهایش، از همان بالای اسب. نکرده بود بایستد، پیاده شود و النگوها را در بیاورد. دختر کشیده می‌شد روی زمین و تن لاغرش می‌رفت زیر دست و پای اسب.

یک نفر از سپاه دشمن دنبال یکی از دخترهای حسین بود. دختر از ترس فرار می‌کرد سمت عمه‌اش. سوار به دختر که رسید با ته نیزه کوبید بین دو کتف دختر و انداختش زمین. چادرش را از سرش کشید. بعد دست انداخت به گوش‌واره‌هایش و آن‌ها را از گوشش کند. خون سر و صورت دختر را گرفت و بی‌هوش شد. به هوش که آمد دید سرش در دامن عمه‌اش است.

عمه گریه می‌کرد و می‌گفت: عزیزم بلند شو ببینم چه بلایی سر بقیه دخترها و برادر بیمار آمده. دختر گفت: عمه جان چیزی داری سرم را بپوشانم. عمه گفت: دخترم، عمه‌ات هم مثل توست.

زینب دید از سر و گردن سکینه خون می‌آید. ترسید. رفت جلوتر، دید گریه می‌کند. گوشش پاره شده و گوش‌واره‌اش دست مردی است. مرد هم گریه می‌کرد. زینب گفت: خبیث گریه برای چه می‌کنی تو که زشت‌ترین کار عالم را کردی؟

مرد گفت: برای مصیبت شما اهل بیت پیامبر گریه می‌کنم. زینب با حیرت و عصبانیت فریاد زد: خوب نکن! چرا این جنایت را با گریه می‌کنی؟

مرد گوش‌واره را در مشتش فشار داد و گفت: آخر من اگر نبرم کس

دیگر می‌برد.

زینب ندانست چه بگوید. نفرینش کرد: خدا دست و پایت را قطع کند و در آتش دنیا قبل از آخرت بسوزاندت.

○

عمر سعد دستور داد سپاهش مشغول جمع کردن جنازه‌ها و کفن و دفن سربازان‌شان شوند.

آن‌ها که مشغول کار خودشان شدند، خیمه‌گاه هم کمی آرام شد. زینب بچه‌ها را در خیمه‌ای که کمی دورتر بود و نیم‌سوخته، جمع کرد. به همه می‌گفت بروند آن‌جا تا بتواند وضع‌شان را سر و سامان بدهد.

▀ رباب، مادر علی‌اصغر و سکینه، بعد از امام حسین خواستگار زیاد داشت ولی همه را رد کرد. در سایه نمی‌رفت و همیشه زیر آفتاب می‌ماند. یک سال تمام کنار قبر امام حسین ماند و گریه کرد و بالاخره خیلی زود از دنیا رفت. ... درد هجری چشیده‌ام که می‌پرس.

اطراف را نگاه کرد، همه می‌رفتند سمت آن خیمه. دورتر البته زنی نشسته بود رو به قتل‌گاه با خود زبان گرفته بود، شانه‌هایش آرام تکان می‌خورد. با ضعف و سستی خاک از زمین برمی‌داشت و روی سرش می‌ریخت و گریه می‌کرد. جلوتر رفت. رباب بود مادر علی‌اصغر.

○

زینب بعد از این‌که همه را جمع کرد و سرشماری، فهمید یکی از بچه‌ها نیست.

دوباره پا گذاشت در بیابان و نزدیک غروب می‌گشت دنبالش. می‌ترسید پیدایش نکند و بچه همانند در تاریکی. از دور نقطه سیاهی دید. خورشید در افق قرمز شده و می‌خواست غروب کند. رفت سمت سیاهی. هر چه نزدیک‌تر می‌شد قلبش تندتر می‌زد.

بچه خوابیده بود زیر بوته خاری و دست و پایش را جمع کرده بود در شکمش. صورتش کبود شده بود و نفسش ... نه! ترس و تشنگی هم نفسش را برده بود، هم قلبش را ساکت کرده بود.

○



زن‌ها و بچه‌ها که جمع شدند در خیمه نسوخته خودشان را دیدند و امام سجاد را که از درد و ضعف و تشنگی روی زمین افتاده بود و نمی‌توانست بنشیند. آن‌ها به حال سجاد گریه می‌کردند و سجاد به حال آن‌ها.



ماجرای عاشورا که تمام شد، شب آب آزاد شد. آن‌ها ولی‌یادشان می‌افتاد به عباس که رفت برای آب و برنگشت، به علی‌اکبر که از میدان برگشت و از پدرش آب خواست. به علی‌اصغر که بدون آن تیر هم کارش تمام بود. به خود امام حسین که تشنه شهید شد. خیلی‌ها با لب‌های خشک و ترک خورده و گلوهای عطشان، فقط به کاسه‌های آب نگاه کردند آن شب.



چند ساعت قبلش برادرهایش، امامش، پسرهایش و هفتاد نفر از بهترین آدم‌های روی زمین را جلوی چشمش کشته بودند. توان ایستادن نداشت ولی نماز شبش را ترک نکرد. نشسته خواند آن شب. شب یازدهم محرم، شام غریبان.

امام وقتی آمد برای خداحافظی از اهل حرم، وقتی از همه خداحافظی کرد، وقتی از زینب هم خداحافظی کرد، به خواهرش گفت: «خواهرم در نماز شب‌هایت فراموشم نکن.» امام بود که می‌گفت، به زینب.



خولی برای خبرسانی و خوش‌خدمتی از همه زودتر آمد کوفه. شب شده بود و درِ قصر بسته بود. مجبور شد برود خانه. توی رخت‌خواب رفت و به زنش گفت: چیزی آورده‌ام که با آن برای همیشه ثروت‌مند می‌شویم. زن خولی پرسید: مگر چی آورده‌ای؟ خولی گفت: سر حسین پسر پیامبر را. زن خولی هراسان از رخت‌خواب بیرون آمد و گفت: وای بر تو. مردم طلا و نقره می‌آوردند خانه و تو سر پسر پیامبرت را؟

تند تند لباس‌هایش را پوشید و راه افتاد که از خانه برود بیرون و گفت:
به خدا دیگر با تو زیر یک سقف زندگی نمی‌کنم.

○

تعدادی شتر بی‌پالان و جهاز آوردند و صف کردند. عمرسعد چند نفری
را مامور سوار کردن بچه‌ها و زن‌ها کرد. صدایی شبیه صدای علی، بلند
و محکم گفت: هیچ کس حق ندارد به این زن‌ها و بچه‌ها دست بزند.
خودم سوارشان می‌کنم.

هیچ محرمی که دیگر زنده نبود، سجاد هم که بیمار. زینب با آن حال
نزارش آن‌ها را سوار شترها کرد، یکی یکی.
همه را سوار کرد تازه یادش افتاد در این بیابان تنهایی، کسی نیست که
خودش را کمک کند برای سوار شدن!

○

عمرسعد برای نشان دادن خوش خدمتی‌اش به عبیدالله موقع حرکت
دادن اسرا به سمت کوفه، با این‌که امام سجاد نمی‌توانست روی شتر
بنشیند، دستور داد سوار شتر بدون زین بکنندش و برای این‌که فرار
نکند یا نیفتد پاهایش را از زیر شکم شتر ببندند و به گردنش هم زنجیر
ببندازند.

زینب گفت: کسی که نمی‌تواند بنشیند و بایستد، چطور فرار کند؟
اما آن‌ها کار خودشان را کردند.

○

اسرا را که از قتل‌گاه رد می‌کردند اما سجاد دید پدرش، جگرگوشه پیامبر
و فاطمه با آن وضع روی خاک افتاده، حالش عوض شد. نزدیک بود روح
از بدنش برود. زینب حواسش جمع امامش بود. زود خودش را رساند و
گفت: ای یادگار پدر بزرگ و پدر و برادرهایم چرا ناراحتی. خودت را از
بین می‌بری. به خدا این مصیبت‌ها را پدر بزرگ و پدرت به ما خبر داده

بودند و ما انتظار مثل امروزی را می کشیدیم... به خدا کسانی می آیند این بدن های پاره پاره را جمع می کنند و به خاک می سپارند. در این سرزمین برای پدرت نشانه ای می سازند که با گذشت قرن ها محو نمی شود و پای دار می ماند... از هر سو می آیند، برایش عزاداری می کند و مردها شان مثل مادر جوان مرده گریه می کنند و ضجه می زنند.

شاید زینب از عاشقی امروز ما می گفت.

دشمن کاروان اسرا را از قتل گاه رد کرد تا بیش تر بشکنندشان. همه افتادند به گریه. زینب هم تا بدن بی سر بردارش را دید نوحه سرایی کرد: ای محمد! این ها دختران تو هستند که اسیر دست دشمنان شده اند، این ها فرزندان تو هستند که کشته شده اند و باد به بدن هاشان می وزد، این حسین توست که سرش را از پشت بریدند و عبا و عمامه اش را دزدیدند... پدرم فدای کسی که سپاه و خیمه گاهش به غارت رفت، پدرم فدای مسافری که امیدی به برگشتنش نیست، پدرم فدای مجروحی که امیدی به مداوایش نیست... پدرم فدای کسی که با لب تشنه شهید شد... پدرم فدای پسر محمد مصطفی، پدرم فدای پسر علی مرتضی، پدرم فدای پسر فاطمه زهرا...

هر کشته ای را به نشانه ای می شناسند. به صورتش یا اگر سر نداشته باشد، از لباسش یا از نشانه ای دیگر. حسین اما سر در بدن نداشت، لباسش را غارت کرده بودند، حتی لباس کهنه ای که زیر لباس هایش پوشیده بود. انگشتش را هم برده بودند. حالا فقط حسین را کسی می توانست بشناسد که یک عمر عاشقانه دوستش داشته باشد، مثل زینب.

هرچند از نوحه سرایی زینب دوست و دشمن به گریه افتادند اما زینب نشکسته بود. دست برد زیر بدن امام حسین، آن را بالا آورد و سرش را بلند کرد به سمت آسمان و گفت: خدایا این قربانی را از ما قبول کن. آن ها که باید می شکستند، شکستند.

دستور دادند سرهای امام و یارانش را بر سر نیزه بلند کنند. یاران حسین در همه کارهای شان دو چیز را رعایت می کردند: اول جماعت، دوم پیروی از امام. حج شان جماعت بود و پشت سر امام. خروج شان جماعت بود و پشت



سر امام. تشنگی و گرسنگی‌شان با هم بود و همراه امام. ترس‌شان، گریه‌شان، خوش‌حالی‌شان، هروله‌شان، امیدشان، نمازشان، فقط برای یک چیز نه جماعت بودند، نه پیرو. تکیه کردند و از هم جلو زدند؛ برای کشته شدن.

همه که شهید شدند باز هم جماعت و اطاعت را شروع کردند. سر حسین که رفت بالای نیزه، بقیه هم آمدند، با هم و پشت سر امام.

○

شمر در راه برای اسرا مامور گذاشته بود.

مامور برای فرار نکردن؟ نه!

مامور برای نگه‌داری؟ نه.

مامور گذاشته بود تا اگر زن‌ها و بچه‌ها گریه کردند و صدای زاری‌شان بلند شد، بزنندشان.

شمر به زن‌ها و بچه‌هایی که مرده‌هاشان را از دست داده بودند لطف زیادی داشت.

○

کوچه‌های کوفه را تزیین کرده بودند و صدای شادی و هلهله می‌آمد وقتی اسرای کاروان حسین را داخلش بردند.

جشن بزرگی راه انداخته بودند برای پیروزی بر خارجی‌ها!

انگار یادشان رفته بود همین زینب در همین کوفه تفسیر قرآن می‌گفت و زن‌ها او را بهترین بانوی عالم صدا می‌زدند.

○

مردم ایستاده بودند با چشم‌های دریده زنان و دختران اسیر را نگاه می‌کردند که از صدقه سر وحشی‌گری این قوم لباس و حجاب کاملی شاید نداشتند.

زینب فریاد زد: ای مردم کوفه! از خدا و پیامبرش شرم نمی‌کنید که



▲ زن‌هایی که می‌خواستند تفسیر قرآن و علوم دینی یاد بگیرند، می‌رفتند سراغش. مجالسش رونق داشت. ابن عباس وقتی می‌خواست روایتی بگوید که به زینب برمی‌گشت، می‌گفت: عقیله ما، زینب دختر علی، این‌طور گفت...

دیگر معروف شده بود به عقیله بنی‌هاشم، آن قدر که خیلی‌ها به جای زینب صدایش می‌زدند عقیله. عجیب هم نیست اگر کسی معلم‌اش فاطمه باشد و علی، عقیله یک قوم و قبیله بشود.

چشم‌تان را به حرم پیامبر نمی‌بندید؟
 زنی از جمعیت جلوتر رفت و پرسید: شما از کدام فرقه هستید؟
 زینب آرام‌تر جواب داد: از خاندان محمد.
 زن باز هم جلوتر آمد و گفت: شما؟
 زینب خودش را معرفی می‌کند.
 زن فریاد زد: خاک بر سرم، خاک در چشمم.
 سریع به خانه‌اش رفت و هرچه چادر و مقنعه داشت، آورد. با گریه
 گفت: خانم این‌ها را بین زن‌ها و دخترهاتان پخش کنید.
 زینب به لباس‌ها و چادرها نگاه کرد.
 زن التماس کرد: این‌ها هدیه است. تو را به خدا قبول کنید.
 زینب لباس‌ها را گرفت و زن را دعا کرد.
 نگهبانی زن را دید به او فحش داد و دنبالش کرد. زن خودش را بین
 زن‌های دیگر گم کرد.
 کار مردانه‌ای کرد این زن.

یحیی مازنی در مدینه مدت زیادی همسایه حضرت علی بود و نزدیک خانه‌ای که زینب آن‌جا زندگی می‌کرد. می‌گوید: به خدا نه اندام او را دیدم نه صدایش را شنیدم. هر وقت می‌خواست برود زیارت قبر رسول خدا، شبانه می‌رفت. برادرهایش حسن و حسین و پدرش علی هم اطرافش بودند. به قبر پیامبر که می‌رسیدند، پدرش چراغ آن‌جا را خاموش می‌کرد. می‌گفت: شاید کسی این اطراف باشد که قیافه و اندام زینب را ببیند. خوب شد نبودند این پدر و برادرها که رفتار کوفه و شام را ببینند با دختر و خواهرشان.



مردی که سر حبیب پسر مظاهر را از تنش جدا کرد، آن را از گردن اسبش آویزان کرد و وارد کوفه شد. می‌رفت سمت دارالاماره. قاسم پسر حبیب که تازه بالغ شده بود او را دید. دنبال مرد راه افتاد و تعقیبش کرد تا دارالاماره. مرد متوجه قاسم شد و گفت: پسر برای چه تعقیب می‌کنی. قاسم اول حاشا کرد ولی مرد اصرار کرد که بداند چرا تعقیب می‌شود. قاسم گفت: این سر پدر من است. آن را بده من تا ببرم دفن کنم. مرد قاتل گفت: نه پسر نمی‌دهم. عیدالله نمی‌گذارد این سر دفن بشود. می‌خواهم ببرم و از او جایزه بگیرم. قاسم گفت: ولی خدا به تو جایزه‌ای نمی‌دهد جز بدترین عذاب‌ها. به خدا کسی را که بهتر از خودت بود، کشتی.

قاسم این صحنه یادش ماند تا چند سال بعد که بزرگ‌تر شد، زمان مصعب پسر زبیر، قاتل پدرش را دید. خیمه‌اش را نشان کرد و یک روز سر ظهر وقتی خواب بود رفت سر و قتل و انتقامش را گرفت.

○

در کوفه زنی از پشت بام خانه‌اش به سر حسین که روی نیزه بلند بود، اهانت کرد، فحش داد و سمتش زباله پاشید.

اسمش ام‌هجام بود. از ته‌مانده‌های خوارج که به همت علی نابود شدند. زینب تحمل نکرد جسارت زن را. فریاد زد: خدایا! خانه را بر سر این زن خراب کن.

هنوز نفرین زینب تمام نشده بود که خانه زن لرزید. پایین ریخت و زن را در آوار خودش کشید.

○

بعضی‌ها دل‌شان برای بچه‌ها سوخت به‌شان نان و خرما دادند. ام‌کلثوم عصبانی شد. نان و خرماها را از بچه‌ها گرفت و پس داد و گفت: صدقه برای ما حرام است.

پیرمردی که علیل بود آرام به بغل دستی‌اش گفت: عجب! آدم و عالم از صدقه سر این خانواده نان می‌خورند. ببین کار دنیا به کجا رسیده که به این‌ها صدقه می‌دهند.

○

مردم که کم‌کم فهمیدند اسرا کی هستند، حال جشن‌شان عوض شد به عزا. اول پیچ پیچ و بعد همهمه و بعد گریه و آخر ضجه.

سجاد پسر حسین تعجب کرد و واماند. گفت: شما برای ما گریه می‌کنید؟ پس چه کسی ما را کشت؟

○

زن‌های کوفه برای اسرا گریه کردند وقتی شناختندشان. صدای گریه‌شان بلند بود. زینب هم مثل سجاد و بقیه تعجب کرده بود و البته چیزی باید به‌شان می‌گفت: ساکت! ای کوفه‌ای‌ها! مرده‌اتان ما را می‌کشند و زن‌هاتان برای ما گریه می‌کنند؟ خدا بین ما قضاوت کند روز محاکمه.



مردی از عبدالله پسر عمر
درباره حکم طهارت خون پشه
سوال کرد. عبدالله گفت: «اهل
کجا هستی؟»
مرد جواب داد: «اهل کوفه.»
عبدالله تعجب کرد و گفت: «این
را ببینید، حکم خون پشه را از
من می‌پرسد در حالی که این‌ها
خون پسر دختر رسول خدا را
ریختند. خودم شنیدم که پیامبر
درباره حسن و حسین می‌گفت:
این دو نفر گل خوش بوی من از
دنیا هستند.»

همه کمالات زنانه مادرش فاطمه را همراه داشت، همین طور روح بزرگ و مردانه پدرش علی را. سکوتش آدم را یاد صبر مادرش می‌انداخت و حرف زدنش خطبه‌های آتشین پدرش در جمل و صفین را به یاد می‌آورد. زینب تا ساکت بود، فاطمه بود و وقتی زبان باز می‌کرد برای حرف زدن، علی می‌شد.



این حرف زینب آتش به جان مردم زد و صدای شیون و گریه‌شان بلندتر شد. زینب این گریه فرافکنانه را دوست نداشت. بلند فریاد زد: ساکت! و انگار صدای علی پخش شد بین مردم. همه جا سکوت جا خوش کرد و زینب ادامه داد: ... ای اهل حيله و خواری! گریه می‌کنید؟ اشک‌هاتان زیاد بشود و شیون‌تان تمام نشود. شما شده‌اید مثل آن زن که رشته‌های بافته‌اش را دوباره پنبه می‌کرد... چه دارید جز لاف و دروغ، جز چاپلوسی و فضولی؟... وای بر شما که برای قیامت‌تان بد چیزی پیش فرستادید، خشم خدا را خریدید و عذاب جاودانه‌اش را ... خودتان را به ننگی آلوده کردید که به هیچ آبی پاک نمی‌شود، کشتن سید جوانان اهل بهشت.. نفرین بر شما... مَهر خفت و خواری و لعنت را به پیشانی خودتان زدید... می‌دانید چه عهدي را شکستید؟ چه هتک حرمتی به پیامبر کردید؟ چه خونی از او ریختید؟ کار وحشت‌ناکی کردید. نزدیک بود آسمان بشکافد، زمین از هم بپاشد.. عجیب نیست اگر آسمان خون ببارد از این مصیبت... بدانید عذاب آخرت خوارکننده‌تر است و هیچ کس کمک‌تان نمی‌کند... این مهلت خدا هم مغرورتان نکند. خدا برای عذاب عجله نمی‌کند و از دیر شدن انتقام نمی‌ترسد...

در شهر قیامتی به پا شد. بعد از این خطبه، امام سجاد به او گفت: آرام باش عمه. این‌ها که باقی ماندند باید از گذشتگان درس و عبرت بگیرند. شکر خدا تو عالمی، بدون این که کسی به تو یاد داده باشد و فهمیده‌ای، بدون این که کسی به تو فهمانده باشد. امام زمان زینب از زینب این‌طور می‌گفت.

بعد از صحبت‌های زینب مردم کوفه از خودشان بدشان آمد. به هم

دیگر می‌گفتند: ما پسر دختر پیامبر را دعوت کردیم اما از جان‌مان مایه نگذاشتیم تا شهید شد. نه با دست‌مان کمکش کردیم نه با زبان‌مان و نه با مال‌مان ... به خدا بهانه‌ای نداریم در پیش‌گاه خدا و پیامبرش.... می‌گفتند: قول دادیم، نامه دعوت دادیم و اصرار کردیم حسین بیاید اما وقتی آمد سستی کردیم و منتظر آینده شدیم تا بالاخره پسر پیامبرمان در کنار ما به قتل رسید...

می‌گفتند: بلند شوید، به خانه‌ها تان نروید تا خدا را راضی نکرده‌اید... باید با قاتلان حسین بجنگیم و آن‌ها را بکشیم یا خودمان کشته شویم... می‌گفتند؛ انگار همگی از زبان زینب با هم حرف می‌زدند.

○



«معاویه خیالش از کوفه و کوفیان راحت بود. در وصیت‌هایش به یزید گفته بود: «امیدوارم آن‌هایی که پدر حسین را کشتند و برادرش را خوار کردند، تو را هم از آسیب حسین حفظ کنند.» دوست و دشمن می‌شناختندشان.

امام سجاد هم در کوفه خطبه خواند. وقتی کاروان اسرا وارد کوفه شد: مردم هر کس مرا می‌شناسند، می‌شناسد. هر کس نمی‌شناسد من علی پسر حسین هستم که او را کنار فرات ظالمانه و بدون گناه کشتند. من پسر کسی هستم که حرمتش را شکستند، مالش را غارت کردند و زن و بچه‌هایش را اسیر کردند... ای مردم شما را به خدا قسم می‌دهم بگویند که شما به پدرم نامه ننوشتید و نیرنگ نکردید؟ قول ندادید و او به خاطر دعوت شما نیامد و شما با او نجنگیدید؟ مرگ بر شما! برای قیامت خودتان توشه بدی فرستادید... وقتی رسول خدا به شما بگوید: شما که خانواده مرا کشتید و حرمت مرا شکستید، پس از امت من نیستید، چطور نگاهش می‌کنید؟

صدای گریه مردم بلند شده بود. به هم می‌گفتند: از بین رفتیم و خودمان خبر نداریم.

امام ادامه داد: خدا رحمت کند کسی را که نصیحت مرا قبول کند. مردم دسته‌جمعی گفتند: ای پسر رسول خدا ما همه گوش به فرمان توایم، شما را حمایت می‌کنیم... با هر کسی که شما دستور بدهید

می جنگیم...

امام گفت: هیهات! ای مردم فریب کار می خواهید با من همان رفتاری را بکنید که قبل از این با پدرانم کردید؟ به خدا هنوز زخم‌ها خوب نشده. دیروز پدرم با خاندانش کشته شدند و هنوز داغ پدر بزرگم و پدرم و پسرهایش را فراموش نکرده‌ام... هنوز سینه‌ام سوز دارد... بعد خیلی کوتاه خواسته و نصیحتش را گفت: خواسته من این ست که نه با ما باشید نه علیه ما.

شاید منظور امام این بود که شما که با ما نیستید، حداقل علیه ما نباشید!



سر حسین را زودتر از اسرا بردند دارالاماره گذاشتند در طشت طلا جلوی عبیدالله پسر زیاد. پسر زیاد با چوب به دهان حسین می‌زد و می‌خندید و می‌گفت: چه زود پیر شدی حسین! امروز به تلافی روز جنگ بدر.

زید پسر ارقم از اصحاب پیامبر که دیگر پیغمردی شده بود، تحمل نکرد و گفت: نزن پسر زیاد، نزن! به خدا من بارها دیدم پیامبر این لب و دهان را بوسیده. و افتاد به گریه.

پسر زیاد گفت: گریه‌ات زیاد بشود. اگر پیر نبودی گردنت را می‌زدم. زید با گریه گفت: با چشم‌های خودم دیدم که پیامبر نشسته بود، حسن را روی پای راستش نشانده بود و حسین را روی پای چپش. دست‌هایش را روی سرشان گذاشته بود و می‌گفت: خدایا این دو مومن صالح را به تو می‌سپارم. پسر زیاد با امانت رسول خدا چه کار می‌کنی؟

بعد پشت کرد به پسر زیاد و از مجلس خارج شد. موقع رفتن زیر لب به کسانی که در مجلس بودند گفت: از امروز دیگر برده شدید. پسر فاطمه را کشتید و پسر مرجانه را حاکم کردید. او خوب‌هاتان را می‌کشد و بدهاتان را به کار می‌گیرد. بدبخت کسی که به این ننگ تن بدهد. اولین نقشه پسر زیاد برای شکستن حرمت اسرا نقش بر آب شد.

❖ وقتی به علی خبر تولد اولین دخترش را دادند، خوش حال شد، مثل پیامبر که وقتی خبر تولد فاطمه‌اش را شنید خوش حال شد. دیگر با آن همه تلاش پیامبر و علی کسی بین اعراب از دختردار شدن روسیاه نمی‌شد. دخترها شده بودند زینت پدرهاشان. مثل فاطمه؛ مثل زینب.



❖ وقارش به مادر بزرگش خدیجه می‌ماند، حیایش به مادرش فاطمه، حرف زدن و فصاحتش به پدرش علی، صبرش به برادرش حسن و شجاعت و قوت قلبش به برادر دیگرش حسین. انگار همه خانواده را جمع کرده باشند يك جا کنار هم، زینب.

○ زینب گوشه‌ای از مجلس پسر زیاد نشست و بقیه زن‌ها و بچه‌ها اطرافش. پسر زیاد به‌شان نگاه کرد. به زینب اشاره کرد و گفت: این زن متکبر کی‌ست؟ سه بار پرسید و زینب جواب نداد تا این‌که یکی گفت: زینب دختر فاطمه.

حق هم داشت جلوی یک متکبر با غرور باشد زینب. کار بد را آن‌ها کرده بودند و باید سرافکنده می‌شدند.

پسر زیاد گفت: خدا را شکر که رسواتان کرد و دروغ‌هاتان را نشان داد. زینب با صلابت گفت: خدا را شکر که ما را به خاطر پیامبرش عزت داد و از هر آلودگی پاک کرد. فاسق رسوا می‌شود و فاجر دروغش برملا، که ما از این‌ها نیستیم.

پسر زیاد برای شکستن زینب گفت: کار خدا با برادرت را چطور دیدی؟ زینب محکم گفت: چیزی جز زیبایی ندیدم.

○ هر اسیری اگر غیر از زینب بود، نمی‌توانست این‌قدر محکم بایستد جلوی پسر زیاد. همان‌که با آمدنش به کوفه همه رمیده بودند و فرار کرده بودند. در مجلس پسر زیاد زینب مثل همیشه استوار بود: آن‌ها که کشته شدند قومی بودند که خدا شهادت را برای‌شان خواسته بود پس به سمت قتل‌گاه خودشان عجله کردند. خیلی زود همان خدا تو را و آن‌ها را یک جا جمع می‌کند و داوری می‌کند.

پسر زیاد! دادگاه سنگینی داری. تلاش کن برای آن روز جوابی پیدا کنی. آن روز می‌بینی که شکست مال کی‌ست و پیروزی برای کی. مادرت به عزایت بنشیند ای پسر مرجانه!

پسر زیاد مثل مار زخم خورده، به خودش می‌پیچید از عصبانیت جلاد را صدا زد تا سر زینب را از تنش جدا کند.

اطرافیان‌ش جلوی‌ش را گرفتند و گفتند آبروی خودت را نبر.
آبرویی مانده بود مگر برای پسر مرجانه؟



پسر زیاد به سجاد گفته بود خدا شما را کشت و سجاد جوابش را داده بود که مردم نادان کشتند و خدا در موقع مرگ جان انسان‌ها را می‌گیرد.

پسر زیاد از این‌که جوان حسین جرات بحث کردن به خودش داد عصبانی شد و گفت: ببرید و گردنش را بزنید.
زینب قبل از هر کس به سمت سجاد رفت و فریاد زد: بس نیست خون‌هایی که از ما ریخته‌ای؟ به خدا اول باید از روی جنازه من بگذری تا او را بکشی.

پسر زیاد آرام گفت: عجب از محبت فامیلی! واقعا حاضر است جان‌ش را فدای او کند. و نمی‌فهمید سجاد فقط برادرزاده زینب نیست که امام اوست.



سجاد عمه‌اش را آرام کرد و گفت: پسر زیاد من را از کشتن می‌ترسانی؟ تو هنوز نفهمیده‌ای کشته شدن عادت و شهادت کرامت خانواده ماست؟

پسر زیاد دید با این وضع کشتن سجاد ضررش بیش‌تر از زنده ماندنش است. به مامورهایش گفت: ولش کنید. مریضی‌اش می‌کشدش.
پسر زیاد می‌خواست اسرا را بشکند ولی حالا فقط صدای خرد شدن خودش را می‌شنید.

سرنوشت دختر و مادر چقدر شبیه هم بود. هم فاطمه، مادرش را در بچگی از دست داد هم زینب. هم فاطمه بعد از مادرش سنگ صبور پدرش شد هم زینب. هم فاطمه وقت بلا و ابتلاء سپر دفاع از امام زمانش شد هم زینب. بعید هم نیست؛ از چنان مادری چنین دختری!



پسر زیاد دستور داد تا موقع فرستادن اسرا به شام، آن‌ها را کنار مسجد اعظم کوفه در خرابه‌ای جا بدهند.
آفتاب غروب کرد و شب شد. هیچ کس از اسرا سراغی نگرفت جز

اسرا را که می بردند کنار مسجد اعظم کوفه زندانی کنند، زینب گفت: «هیچ زن عربی حق ندارد بیاید ملاقات ما به جز کنیزها که مثل ما درد اسیری را کشیده‌اند.» هیچ کدامشان نمی‌خواستند روی کوفی‌ها را ببینند.



تعدادی کنیز و کسانی که طعم اسارت چشیده بودند. معلوم نشد آن مردمی که در بازار کوفه به خاطر حرف‌های زینب ضجه می‌زدند و پشیمان شده بودند، کجا رفتند. شهر عجیبی است کوفه. حق داشت علی که سر در چاه کند.



عبدالله پسر زیاد در مسجد کوفه رفت بالای منبر در حالی که مسجد پر بود از مردم، مردمی که لام تا کام حرف نمی‌زدند و عکس‌العملی نشان نمی‌دادند. گفت: خدا را شکر که حق و اهل آن را نشان داد و امیرالمومنین یزید و اصحاب او را پیروز کرد و دروغ‌گو پسر دروغ‌گو را کشت.

عبدالله پسر عفیف ازدی که پیرمردی کور بود و چشم‌هایش را همراه حضرت علی در جنگ‌های سه‌گانه از دست داده بود، بلند شد و گفت: ای پسر مرجانه! ای دشمن خدا! دروغ‌گو پسر دروغ‌گو تو و پدرت هستید و کسی که به تو حکومت داد. اولاد پیامبر را می‌کشی و بالای منبر حرف زشت می‌زنی؟ خانواده پاکی را که پاکی‌شان خدادادیست می‌کشی و فکر می‌کنی هنوز مسلمانی؟ مهاجر و انصار کجایند؟ چرا قیام نمی‌کنید مردم؟ چرا انتقام نمی‌گیرید؟

پسر زیاد عصبانی شد و گفت: بیاوریدش این‌جا!

بزرگان قبیله ازد نگذاشتند مامورها پیرمرد کور را ببرند. پسر زیاد لشگری فرستاد و با قبیله ازد جنگید تا توانست پیرمرد را دستگیر کند.

پسر زیاد به پیرمرد گفت: خدا را شکر که رسوایت کرد.

پیرمرد گفت: خدا رسوایم کرد؟ اگر چشم‌هایم بینا بود نشانت می‌دادم رسوا کیست ای دشمن خدا.

پسر زیاد، نتوانست زبان تند پیرمرد را تحمل کند و دستور داد بکشندش.

در کوفه مرد که پیدا نشد، پیرمردی کور فقط جلوی ظلم ایستاد با زبانش.

هر زخمی قصه و ماجرای

دارد.

بعد از عاشور و موقع دفن امام حسین، بنی‌اسد پشت بدنش اثر زخمی کهنه دیدند. از امام سجاد پرسیدند: «این زخم چیست؟» امام سجاد گفت: «این جای کیسه‌های غذایی‌ست که پدرم به دوش می‌کشید، به خانه‌های زنان بیوه و یتیم‌ها و مسکینان می‌برد.»

هر زخمی قصه و ماجرای دارد.

هیچ کس نفهمید امام سجاد چطور خودش را سه روز بعد از عاشورا رساند به کربلا. طایفه بنی‌اسد که نزدیک کربلا ساکن بودند بالای سر جنازه‌های متلاشی سرگردان بودند و نمی‌دانستند چه کار کنند. امام سجاد به بنی‌اسد اجازه داد پیکر شهدا را با راه‌نمایی او دفن کنند. فقط دو نفر را خودش دفن کرد. اول امام حسین را چون امام را باید امام دفن کند. دوم عمویش عباس را. وقتی هم بنی‌اسد خواستند کمک کنند گفت: «همراه من کسانی از فرشته‌ها و ملکوتیان هستند که کمک می‌کنند.»

امام پدرش را که دفن کرد، خاک‌ها را که توی قبر ریخت. با انگشت روی خاک نوشت: «این قبر حسین پسر علی پسر ابوطالب است که او را تشنه و غریب کشتند.»

عبیدالله صلاح ندید اسرا را بیشتر از آن در کوفه نگه دارد. ترسید علیه‌اش قیام راه بیفتد. دستور داد ببرندشان شام، پیش یزید.

در راه کوفه تا شام غیر از نمازهای واجب، نافله‌هایش هم قطع نمی‌شد، فقط بعضی مواقع مستحب‌ها را و نماز شب‌ها را نشسته می‌خواند. امام سجاد پرسیده بود: چرا نشسته می‌خوانید؟ و زینب گفته بود: به خاطر ضعف و گرسنگی. سه شبانه روز سهم غذایی را پخش کرده بود بین بچه‌ها.

کوفه که روزی حاکمش علی بود و هر روز آن‌جا منبر می‌رفت برای مردم، با زینب و خانواده حسین و علی چنان کرد، وای از شام که هر صبح و ظهر و شب روی منبرهایش علی را لعن می‌کردند و مردمش



شهادت کربلا همه یک جا

دفن هستند، پایین پای امام.

چند نفری اما به دلایلی قبرشان جاهای دیگر است، دورتر. مثل مسلم پسر عقیل که در کوفه آرمیده و حر که دور است و عباس که همان جا که افتاد و شهید شد، دفن شد.

انگار این‌ها خجالت‌زده حسین بودند که قبرشان هم دورتر است. مسلم به خاطر نامه‌ای که نوشت تا حسین بیاید، حر به خاطر این‌که جلوی کاروان امام را گرفت و عباس به خاطر این‌که نتوانست آب را برساند به خیمه‌ها.

پرورش یافته معاویه بودند.

○

کاروان اسرا در راه شام رسید به دیر راهبی. قرار شد شب را همان جا اتراق کنند. رئیس کاروان صندوقی را برد پیش راهب و گفت آن را مخفی کند. شب که شد نوری از صندوق معلوم شد. راهب و شاگردهایش تعجب کردند. در صندوق را که باز کردند دیدند سر بریده کسی است که ریشش با خون رنگی شده. پرس و جو که کردند فهمیدند سر حسین است که نوه پیامبر مسلمان‌هاست.

عمامه‌هاشان را زمین زدند و صداشان بلند شد به گریه و ناله. راهب و شاگردهایش که هفتاد نفر می‌شدند، آمدند پیش امام سجاد و گفتند آماده‌اند با قاتلان پسر پیامبر بجنگند. امام اما گفت: این کار را نکنید. خدا به زودی زود ازشان انتقام می‌گیرد. غیر مسلمان هم می‌فهمید که کار این مسلمان‌هاها جنایت است.

○

شامی‌ها نه پیامبر را دیده بودند، نه اصحاب نزدیک او را. مردمی بودند که زیر نظر حکومت رومی‌ها زندگی می‌کردند. وقتی زمان خلیفه دوم آن‌جا فتح شد، همان چهره ظاهری اسلام هم زندگی‌شان را متحول کرد. برای آن‌ها عجیب نبود اگر حاکم در قصر باشد و مثل خودشان زندگی نکند.

عجیب نبود از چنین مردمی که فکر کنند پیامبر هیچ فامیل و نزدیکی جز بنی‌امیه نداشته. عجیب نبود بعد از حکومت چندین ده ساله معاویه مردم آن‌جا علی را بی‌نماز بدانند و حسین را خارجی. عجیب نبود که این مردم شهرشان را تزیین کنند و جشن و عید بگیرند برای ورود اسرا.

در شام چیزی که عذاب‌آور بود همین مظلومیتِ ناشناخته بودن، بود.

■ امام باقر از پدرش پرسید:
«یزید شما را چگونه برد شام؟»
اما سجاد گفت: «من را سوار شتری بدون پالان کردند و زن‌ها را هم پشت سر من سوار اسب‌های بی‌زین و پالان. سر پدرم حسین هم جلوی من بالای نیزه بود. دشمنان نیزه به دست اطراف ما بودند و هر وقت یکی از ما گریه می‌کرد با نیزه به سرش می‌زدند. این‌طور بردندمان تا شام.»



■ دمشق شهری بود که معاویه نزدیک چهل سال در آن علیه امام علی تبلیغ کرده بود. مردم در منابر و دعاهاشان امام علی و خاندانش را که واجب‌القتل می‌دانستند، نفرین می‌کردند. بی‌دلیل نبود وقتی از امام سجاد که سوال کردند سخت‌ترین جا برای شما کجا بود، سه بار گفت: «امان از شام.»



زینب شمر را صدا زد و گفت: یک مردانگی‌ای بکن.

شمر گفت: هر چه باشد قبول، بگو.

زینب گفت: نمی‌خواهم چشم نامحرم‌ها به زنان اهل بیت بیفتد. ما را از دروازه‌ای به شهر ببر که خلوت باشد.

شمر خندید. گفت: حالا که این‌طور شد شما را از شلوغ‌ترین و بزرگ‌ترین دروازه شهر شام داخل می‌کنم، از جیران. این دروازه دورترین فاصله را هم تا دارالاماره داشت.

اسرا را چند ساعت پشت دروازه جیران نگه داشتند. می‌خواستند شهر را آماده جشن کنند. جشن پیروزی بر خارجی‌ها. از آن به بعد دروازه جیران اسمش عوض شد. شد دروازه ساعات.



پشت دروازه شام کنیزی آمد پیش کاروان اسرا و پرسید: من آمده‌ام برای خانم خبر ببرم. در شهر پیچیده که کاروانی از اسرا می‌آیند. آمده‌ام بپرسم این شلوغی چی‌ست و شما کی هستید. در کدام جنگ اسیر شده‌اید؟

زینب از کنیز پرسید: خانم تو اسمش چی‌ست؟

کنیز گفت: اسمش حمیده است. از طایفه بنی‌هاشم.

زینب گفت: حمیده را می‌شناسم. سلامم را به او برسان و بگو من زینبم، دختر علی پسر ابوطالب. آن سرها هم که روی نیزه‌هاست سر برادرها و برادرزاده‌هایم...

حرف زینب تمام نشده بود که کنیز فریادی زد و افتاد. جانش نتوانست این ماجرا را تحمل کند و پرید.

زینب مشغول کنیز بود که دید زنی افتان و خیزان می‌آید. ناخن به صورت می‌کشد و صورتش خونی‌ست. زینب آغوشش را باز کرد برای حمیده که خبردار شده بود و خودش آمده بود ولی تاب و تحمل حمیده هم تا پیش پای زینب بود. وقتی رسید جلوی پای زینب افتاد و او هم از دنیا رفت.

حق داشتند بمیرند و چه صبری داشت زینب!

○

ابراهیم پسر طلحه که کینه حضرت علی از جنگ جمل در سینه‌اش بود، جلو آمد با طعنه به امام سجاد گفت: چه کسی پیروز شد؟ امام زندانه جواب داد: اگر می‌خواهی بدانی پیروزی با چه کسی‌ست، وقت نماز اذان و اقامه بگو.

پسر طلحه لابد فکر می‌کرد جنگی است بین بنی‌امیه و بنی‌هاشم. نمی‌فهمید حسین برای اصلاح دین پدر بزرگش کشته شد. کشته شد تا صدای اذان در مناره مساجد بلند باشد. صدای اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله.

○



▲ زینب سرهای روی نیزه را دیده بود در سفر شام. می‌گفت: «سرها را که بر نیزه کردند، هیچ لبی خندان‌تر از لب عباس نبود، هیچ پیشانی‌ای روشن‌تر از پیشانی او نشانه عبادت و سجده نداشت. روی چین پیشانی بلندش انگار خورشیدی نشسته بود. شکوهی نگفتنی داشت عباس!»

سهل پسر سعد از اصحاب پیامبر بود که تازه آمده بود شام. مبهوت جشن شامی‌ها بود. رفت سراغ اسرا از کسی پرسید: تو کی هستی؟ و او جواب داد: سکینه دختر حسین پسر علی.

سهل گفت: من از اصحاب پدر بزرگت رسول خدا هستم. چه کاری می‌توانم برای‌تان بکنم؟

سکینه گفت: خدا خیرت بدهد. کاری کن این نیزه‌دارهایی که سرها را بین کاروان اسرا می‌برند، جلوتر بروند تا مردم به خاطر تماشای آن‌ها هم که شده چشم از حرم پیامبر بردارند.

سهل خودش را رساند به سردسته نیزه‌دارها و گفت: چهارصد درهم می‌دهم و خواهشی دارم.

نیزه‌دار پرسید: چه خواهشی؟

سهل گفت: سرها را از کاروان بیرون ببرید و جلوتر حرکت کنید.

نیزه‌دار که چهارصد درهم چشمش را گرفته بود، قبول کرد.

○

پیرمردی خودش را رساند به مرد کاروان اسرا و به سجاد گفت: خدا را شکر که شما را نابود کرد و یزید را پیروز. شکر که شهرها از شر مردان شما امنیت پیدا کرد.

سجاد گفت: پیرمرد هیچ قرآن خوانده‌ای.

پیرمرد گفت: بله، همیشه می‌خوانم.

سجاد گفت: خوانده‌ای از شما مزدی برای رسالتی نمی‌خواهم جز مهربانی با نزدیکانم.

پیرمرد گفت: بله خوانده‌ام.

سجاد گفت: ما آن نزدیکان هستیم. این آیه را می‌شناسی: حق نزدیکان را به‌شان بده.

پیرمرد گفت: بله می‌شناسم.

سجاد گفت: ما آن نزدیکان هستیم. این آیه را خوانده‌ای: و بدانید هر چه غنیمت گرفتید، خمس آن برای خدا و رسولش و ذی‌القربی است. پیرمرد که رنگش عوض شده بود گفت: بله خوانده‌ام.

سجاد گفت: ما آن ذی‌القربی هستیم. این را در قرآن دیده‌ای: خدا اراده کرده هر بدی را از شما اهل‌بیت دور کند و پاک‌قرارتان دهد. پیرمرد اشک در چشم‌هایش جمع شده بود و گفت: بله دیده‌ام. سجاد گفت: ما آن اهل‌بیت هستیم.

پیرمرد گفت: خدایا پناه بر تو، شاهد باش از دشمنان اهل‌بیت محمد بیزارم.

بعد رو کرد به سجاد و پرسید: امیدی به توبه هست.

سجاد گفت: خدا توبه‌پذیر است.

پیرمرد راه افتاد بین جمعیت و گفت آن‌چه باید. این‌که اسرا خارجی نیستند و اهل‌بیت‌اند و قاتلان‌شان مرتدند و ... آن‌قدر گفت که دستور دادند سرش را جدا کنند.



قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا
إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى
شورا / ۲۵

فَاتِ ذَا الْقُرْبَى حَقَّهُ
روم / ۳۸

وَأَعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ
فَآنْ لِلَّهِ خُمُسُهُ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي
الْقُرْبَى
انفال / ۴۱

إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ
الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ
وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا
احزاب / ۳۳





سرهای شهدا را زودتر از اسرا به مجلس یزید بردند تا مجلس را آماده کنند. همه اسرا را با طناب به هم بسته بودند تا اگر موقع داخل شدن به مجلس یکی شان افتاد بقیه هم بیفتند و مایه مسخره و خنده باشد. مجلس آماده شده بود برای تحقیر اسرا.

به محض ورود اسرا به مجلس، سجاد با اعتراض به یزید گفت: یزید فکر می‌کنی اگر پیامبر ما را در این حالت ببیند چه کار می‌کند.

یزید دستور داد طناب‌ها و زنجیرها را باز کنند و گفت: اسم تو چیست؟
امام گفت: علی!

یزید تعجب کرد و گفت: شنیدم علی پسر حسین را خدا در کربلا کشت.

امام گفت: او برادرم علی اکبر بود و به دست مردم نادان شهید شد.

یزید باز هم تعجب کرد: دو علی در یک خانواده؟

جواب شنید: سه علی که دوتایش را شما شهید کردید. پدرم اگر باز هم پسر می‌داشت نامش را علی می‌گذاشت به کوری چشم دشمنان علی.
از همان اول جو مجلس عوض شد.



زحر پسر قیس در جنگ صفین روبه‌روی امیرالمومنین علی جنگیده بود. در کربلا هم بود و بعد از آن واقعه هم جزو ماموران بردن سرهای شهدا و کاروان اسرا به شام بود.

این دشمن اهل بیت دروغ‌گو و چاپلوس قهاری بود. وقتی رسیدند به شام و وارد کاخ یزید شدند گفت: مژده باد شما را به پیروزی! حسین پسر علی با هیجده نفر از فامیلش و شصت نفر از یارانش آمدند. گفتیم تسلیم شوید و حکم عبیدالله پسر زیاد را بپذیرید یا جنگ کنید. آن‌ها جنگیدند. تا خورشید درآمد محاصره‌شان کردیم. مثل کبوترهایی که از

چنگال باز فرار می‌کند به هر طرف می‌دویند و دنبال پناه بودند. به خدا آن قدر طول کشید که شتری را می‌کشند...
زینب وسط حرف‌های آن مرد گفت: مادرت به عزایت بنشیند، ای دروغ‌گو! شمشیر برادرم و یارانش هیچ خانه‌ای را در کوفه بدون عزادار نگذاشت.

بقیه دروغ‌ها در دهان زحر ماسید. نگفت و نشست.



یزید فکر کرد جو مجلسش را عوض کند. به یکی از پسر بچه‌های اسرا نگاه کرد که مریض احوال نشسته بود: به پسرش خالد اشاره کرد و به آن پسر گفت: با پسرم کشتی می‌گیری؟
یزید فکر می‌کرد یا قبول نمی‌کند که می‌شود سند عجزش یا قبول می‌کند و با این حالش زمین می‌خورد. پسر اما اهل بازی نبود. گفت: چرا کشتی؟ به هر کدام مان یک خنجر بده تا درست و درمان بجنگیم. یزید گیج شد از جواب پسر. بالاخره هر چه باشد نواده علی بود.



یزید به سجاد گفت: دیدی خدا چه بر سر پدرت آورد که به خاطر سلطنت با من جنگید؟
امام برای جواب از قرآن خواند: هیچ مصیبتی در زمین یا در دلهاتان پیش نمی‌آید مگر این که قبل از آن در کتاب وجود دارد و این برای خدا آسان است. برای این که به خاطر از دست دادن‌ها ناراحت نشوید و حسرت نخورید و برای به دست آوردن‌ها خوش حال نباشید و خدا هیچ متکبر فخر فروشی را دوست ندارد.

یزید به پسرش گفت جواب سجاد را بدهد. پسر که درماند خودش این آیه را خواند: هر مصیبتی که به شما می‌رسد به دست خودتان است ... سجاد نیم‌خیز شد و گفت: ای پسر معاویه و هند! قبل از این که به



مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ
وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ
قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا إِنَّ ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ
يَسِيرٌ
لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَى مَا فَاتَكُمْ وَلَا
تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ
مُخْتَالٍ فَخُورٍ
حدید/ ۲۲-۲۳

وَمَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فَبِمَا
كَسَبَتْ أَيْدِيكُمْ
شوری/ ۳۰

دنیا بیایی نبوت و فرمانروایی در اختیار پدران من بوده، در جنگ‌های بدر و احد پدر بزرگم علی پرچم پیامبر را گرفته بود و پدر تو پرچم کفر را .. وای به حالت یزید! اگر می‌دانستی چه جنایتی کرده‌ای، به کوه‌ها فرار می‌کردی و روی شن‌های بیابان می‌خوابیدی و صدای گریه‌ات را می‌رساندی به آسمان... منتظر پشیمانی و ذلت در روز قیامت باش...



یزید طشتی را که سر حسین تویش بود، جلو کشید و با چوب خیزران به صورت و دهان حسین می‌زد و می‌گفت: ای کاش بزرگان قبیله‌ام که در بدر کشته شدند، بودند و می‌دیدند که چطور قبیله خزرج از ضربه‌های نیزه به زاری افتاده‌اند. بعد از شادی فریاد می‌زدند ای یزید آفرین. بزرگان‌شان را به تلافی بدر کشتیم و برابر شدیم. بنی‌هاشم با سلطنت بازی کرد، نه خبر از آسمان آمد و نه وحی‌ای نازل شد.

از خاندان خندف نیستیم اگر انتقامم را از خاندان محمد نگیرم. با دیدن این صحنه و شنیدن این حرف‌ها زن‌ها و بچه‌های کاروان اسرا به گریه افتادند. از گریه آن‌ها زن‌های پشت پرده قصر یزید هم به گریه افتادند و صدای ضجه و ناله مجلس را گرفت. زینب اما کسی نبود که با بازی یزید زنانه گریه کند. مردانه ایستاد و خطبه‌ای خواند، علی‌وار و آتشین.



وَلَا يَحْسَبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّمَا
مُؤَلِّى لَهُمْ خَيْرٌ لِّأَنفُسِهِمْ إِنَّمَا مَوْلَى
لَهُمْ لِيُزَيِّدُوا إِيْمَانًا وَلَهُمْ عَذَابٌ
مُّهِينٌ

آل عمران / ۱۷۸

عاقبت آن‌ها که گناه کردند این بود که آیات خدا را دروغ بشمارند و مسخره کنند. چه خیال کردی یزید؟ که راه‌های زمین و آسمان را روی ما بستی؟ ... تکبر کردی، گردن‌کشی کردی و خوش‌حالی که دنیا به کامت شده و ملک ما، در دست توست؟ آهسته‌تر یزید! فراموش کرده‌ای این حرف خدا را که: آن‌ها که کافر شدند فکر نکنند که مهلت ما به سودشان است. ما به‌شان مهلت می‌دهیم تا بر گناهان‌شان اضافه کنند

و عذابی دردآور منتظرشان است.

این عدالت است که زن‌ها و کنیزهای تو پشت پرده باشند و دخترهای رسول خدا اسیر و آواره؟ که اهل بیابان و شهر به‌شان نگاه کنند؟ در حالی که از مردان‌شان سرپرستی نمانده؟

چه توقعی ست از بچه‌های آن جگرخواری که جگر پاکان را به دندان گرفت و گوشتش از خون شهدا درآمد؟! ... چه توقعی از کسی که بی‌شرمانه بر لب و دندان سید جوانان اهل بهشت چوب می‌زند؟ ... مثلاً یاد پدران کردی؟ به زودی به آن‌ها می‌رسی و به عاقبت‌شان دچار می‌شوی و آرزو می‌کنی ای کاش امروز لال بودی و نمی‌گفتی آن‌چه گفتی... و گمان نکنید آن‌ها که در راه خدا کشته شده‌اند، مرده‌اند. آن‌ها زنده‌اند و پیش خدا روزی دارند و برای تو همین کافی است که حکم‌کننده خداست و دشمنت محمد پیامبرش ...

از دست‌های شما خون ما می‌چکد و با دهان‌های شما گوشت‌مان کنده می‌شود... اگر امروز غنیمت شما هستیم فردا خسارت شما می‌شویم ... پناه من خداست. هر حيله‌ای می‌توانی به کار بگیری، به خدا نمی‌توانی ریشه یاد ما را بخشکانی...

از خدا می‌خواهیم که ثواب شهیدان‌مان را کامل کند و ... ما را جانشینان خوب آن‌ها قرار دهد و ... او برای ما کافی ست و بهترین پشتیبان ماست.



وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا
فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا
بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ
آل عمران / ۱۶۹



یزید مانده بود چه بگوید بعد از آن خطبه کوبنده زینب. سعی کرد همه چیز را یک مرثیه‌سرایی برای کشته‌ها جلوه دهد. گفت: این فریادی است که سزاوار زن‌هاست و مرثیه‌سرایی برای داغ‌دیده‌ها آسان است.

یک‌دفعه یکی از زن‌های یزید از پشت پرده بیرون آمد و به حالت

«بعد از خطبه آتشین و کوبنده دختر علی در مجلس شام، یزید ترسید. ماجرا را انداخت گردن عبیدالله پسر زیاد و گفت: «من راضی به کشته شدن حسین نبودم، پسر مرجانه خودسری کرده، خدا بکشدش. ای کاش یکی از بچه‌های من می‌مرد و حسین زنده می‌ماند.»

یزید البته که دروغ می‌گفت. مدتی بعد پسر زیاد را آورد شام و برایش شعر خواند، گفت: «او رازدار و امین من است.»

مال و اموال زیادی هم به او هدیه داد و دوباره فرستادش کوفه.



سجده جلوی سر حسین افتاد و ضجه و زاری کرد. از بین ناله‌هایش می‌شد فهمید که می‌گوید: ای دوست داشتنی خاندان پیامبر! ای غم‌خوار یتیمان و بیوه زنان! ای کشته حرام‌زادگان!... و دست و پایت قطع شود یزید. قبل از آخرت در آتش دنیا بسوزی...

یزید اشاره کرد که از مجلس ببرندش بیرون.

آن زن را از مجلس دور کردند ولی بی‌آبرویی را چطور از سر تا پای مجلس جمع کند یزید.



یحیی پسر حکم، برادر مروان هم که از یاران و نزدیکان یزید بود گفت: آن‌ها که در کربلا بودند در فامیلی، از پسر زیاد نزدیک‌تر بودند که به دروغ خودش را بین ما جا زده. آیا این درست است که نسل مادر بدکاره پسر زیاد به اندازه ریگ‌های بیابان باشد و از دختر رسول خدا نسلی باقی نماند. یزید چوب دستی‌اش را محکم پرت کرد سمت یحیی و فریاد زد: ببند دهانت را.

یحیی بلند شد و با قهر از مجلس رفت بیرون. موقع رفتن گفت: دیگر در هیچ کاری با تو هم‌کاری نمی‌کنم. همه داشتند علیه یزید می‌شدند کم‌کم.



ابوبرزه اسلمی به حرف آمد و گفت: یزید هیچ می‌دانی چه کار کردی؟ به خدا من خودم شاهد بودم پیامبر همین لب و دندانی که تو چوب زدی را می‌بوسید. خودم شنیدم که پیامبر به حسن و حسین می‌گفت: شما سرور جوانان اهل بهشت هستید. خدا قاتل‌های شما را بکشد و لعنت‌شان کند و در جهنم بیندازد که بد جایی‌ست.

یزید عصبانی شد و دستور داد ابوبرزه را هم از مجلس بیرون کنند. کشیدند و بردندش. ابوبرزه که روی زمین کشیده می‌شد، گفت: تو در

قیامت با پسر زیاد محشور می‌شوی و این سر با محمد.



یزید در مجلس خیلی‌ها را دعوت کرده بود. مثل راس‌الجالوت که از علمای بزرگ یهودی‌ها بود. می‌خواست قدرتش را به رخ همه بکشد. راس‌الجالوت که از حرف‌های مجلس تعجب کرده بود، از یزید پرسید: واقعا این سر فرزند پیامبر شماست و این اسرا خانواده او هستند؟ یزید گفت: بله، همین‌طور است.

راس‌الجالوت پرسید: به چه جرمی کشتیدشان؟ یزید گفت: آن‌ها می‌خواستند حکومت من را نابود کنند و خودشان حاکم بشوند.

راس‌الجالوت گفت: بچه‌های پیامبر که برای حکومت شایسته‌تر هستند. نسل من بعد از هفتاد پشت می‌رسد به داود نبی و مردم به خاطر این نسبت به من احترام می‌گذارند و خاک پایم را به چشم‌شان می‌کشند و در کارهای مهم با من مشورت می‌کنند، آن وقت شما بچه‌های پیامبرتان را بعد از یک نسل می‌کشید؟ به خدا شما بدترین امت هستید. یزید گفت: اگر پیامبر نگفته بود: هر کس نامسلمانی که به مسلمانان پناه آورده اذیت کند، در قیامت دشمن او هستم، همین الان دستور قتل را می‌دادم.

راس‌الجالوت گفت: من به چنین پیامبری ایمان می‌آورم. اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله. راستی اگر پیامبر دشمن کسی است که پناهنده به مسلمانان را اذیت کند، با تو که بچه‌هایش را کشتی چه کار می‌کند؟

یزید داشت از عصبانیت می‌مرد گفت: عجب مسلمان شدی؟ من که پادشاه مسلمان‌ها هستم، چنین مسلمانی نمی‌خواهم... جلاد گردنش را بزن.



مردی که صورتش به سرخی می‌زد، به فاطمه دختر حسین اشاره کرد و به یزید گفت: این کنیزک را بده به من ای امیرالمومنین. فاطمه ترسید. خودش را انداخت در بغل عمه‌اش و گفت: عمه جان یتیم که شدم، حالا کنیز هم بشوم؟ زینب بلند گفت: حرف بدی زدی پست فطرت! اختیار این دختر نه با توست نه با یزید. یزید با عصبانیت گفت: این اسیر من است و هر تصمیمی دلم بخواهد برایش می‌گیرم. زینب جواب داد: به خدا این حق را نداری، مگر این‌که از دین ما بیرون بروی و دین دیگر انتخاب کنی. یزید با ناراحتی گفت: پدر و برادر تو بودند که نامسلمان شدند. زینب بلافاصله گفت: تو و پدر و پدربزرگت اگر مسلمان هستید به دست پدربزرگ و پدرم مسلمان شدید. یزید فریاد زد: دروغ می‌گویی دشمن خدا... زینب گفت: حالا قدرت دست توست و می‌خواهی با زور محکوم‌مان کنی. مرد سرخ رو دوباره گفت: امیر این کنیزک را ... یزید با عصبانیت سر مرد داد زد: خدا مرگت بدهد. خفه شو. و ادامه داد: این‌ها را ببرید در خرابه کنار قصر تا تکلیف‌شان را روشن کنم.



خرابه شام، جایی بود بی‌سقف کنار کاخ یزید که به حال خودش رها شده بود. نه از سرمای شب آدم را حفظ می‌کرد نه از آفتاب روز. گوشه‌ای از آن سقفی داشت که آماده ریختن بود.

وقتی اسرا وارد خرابه شدند یکی از بچه‌ها ترسید و آن تکه از سقف را نشان داد.

مامور همراه اسرا خندید و گفت: این‌ها را نگاه کن فردا قرار است بمیرند و امشب نگران سقف در حال ریختن هستند.

بچه‌ها بیش‌تر ترسیدند. سجاد اما گفت: عزیزان من نترسید. ما نمی‌میریم. برمی‌گردیم مدینه و شما می‌روید خانه‌های خودتان. دل‌های بچه‌ها امیدوار شد به آینده.

و اصْبِرْ وَ مَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ وَ لَا تَحْزَنْ عَلَيْهِمْ وَ لَا تَكُ فِي ضَيْقٍ مِّمَّا يَمْكُرُونَ
نحل / ۱۲۷



اسرا تازه داخل خرابه شده بودند که زنی با غذا وارد آن شد. زینب زن را دعا کرد و گفت: صدقه به ما حرام است.

زن گفت: صدقه نیست، نذر است.

زینب گفت: این چه نذری‌ست؟

زن گفت: در مدینه زندگی می‌کردیم که من مریضی لاعلاجی گرفتم. پدر و مادرم مرا بردند خانه فاطمه و علی تا آن‌ها برایم دعا کنند. پسری زیبا آمد. علی صدایش زد و گفت: حسین جان دستت را روی سر این دختر بگذار و برای شفایش دعا کن. حسین دعا کرد و من همان‌جا شفا گرفتم طوری که تا امروز هیچ مریضی‌ای نگرفتم. چرخ روزگار من را از مدینه آورد اطراف شام. از آن موقع نذر کردم برای سلامتی حسین به اسیرها و غریب‌ها غذا بدهم تا شاید دوباره حسین را ببینم.

زینب از ته دل جیغ کشید. به زن گفت: حاجت روا شدی. من دختر فاطمه و علی هستم و خواهر حسین. این‌ها بچه‌های حسین هستند و آن سر که بالای دارالاماره آویزان است، حسین است. نذرت تمام شد دیگر...

زن بی‌هوش شد و افتاد. به هوش آمد دوباره جیغ زد و بی‌هوش شد. به هوش آمد کمی ناله و شیون کرد و بی‌هوش شد. زینب هم که

بی‌تاب شده بود. حالا سجاد باید عمه‌اش را آرام می‌کرد.

○

رقیه گریه می‌کرد اما نه مثل همیشه. دل‌سوز، جان‌گذاز، وحشت‌زده. آرام نشد تا زینب رفت و پرسید: چی شده، عمه جان؟
رقیه گفت: بابا را خواب دیدم که به من گفت بیا.
زینب سعی کرد آرامش کند اما نتوانست. آن‌قدر دخترک حسین گریه کرد و زبان گرفت برای خودش که همه اهل خرابه به گریه افتادند. یزید وقتی ماجرا را فهمید گفت سر حسین را برایش ببرند. سر حسین را آوردند خرابه. رقیه سر پدر را بغل کرد. گریه کرد اما آرام. با پدرش حرف زد اما آرام‌تر.

○

كَلَّا بَلْ لَا تُكْرِمُونَ الْيَتِيمَ
فجر / ۱۷



سر بریده را بغل کرده بود و می‌گفت: پدرجان کی تو را با خونت رنگی کرده؟ کی رگ‌های گردنت را بریده؟ کی من را در بچگی یتیم کرده؟ کی این یتیم را بزرگ می‌کند؟ کی به داد این زن‌های بدون پوشش و اسیر می‌رسد؟ کی به چشم‌های خیس ما توجهی می‌کند؟ پدرجان ما که بعد از تو کسی را نداریم. ای کاش من فدای تو می‌شدم. ای کاش من جای تو کشته می‌شدم. ای کاش قبل از این کور می‌شدم و تو را در این حال نمی‌دیدم...

از وقتی رقیه سر پدرش را بغل کرده بود، آرام شده بود، آرام آرام. زینب رفت سراغش و دید آرامش در چشم‌های دخترک موج می‌زند. حسین رقیه را برده بود.

○

رقیه را که سپردند به خاک، شبش ام‌کلثوم نمی‌خوابید. گریه می‌کرد و بی‌تابی. زینب رفت سراغ ام‌کلثوم و گفت: دلم به تو خوش بود برای آرام کردن بقیه. چی شده که آرام نمی‌شوی؟

▲ زنی که رقیه را غسل می‌داد
یک دفعه دست از کار کشید.
به زینب گفت: «این بچه چه مریضی‌ای داشت. می‌دانید؟»
زینب گفت: «چطور؟»
زن غسال گفت: «تمام تن بچه کبود است.»
زینب گریه‌اش گرفت و گفت:
«مریض نبود. این‌ها جای شلاق‌هایی‌ست که از کوفه تا شام به این بچه می‌زدند.»

ام‌کلثوم گفت: دیشب رقیه در بغل من بود. نصفه شب بلند شدم، دیدم گریه می‌کند، گفتم چی شده عمه جان. گفت: در شهر، زیر این آسمان پرستاره کسی از من یتیم‌تر و اسیرتر هست؟ مگر این‌ها نمی‌دانند ما مسلمانیم، چرا آب و نان به‌مان نمی‌دهند؟ زینب هم چشم‌هایش پر شد از اشک.



یزید دستور داد مجلسی در مسجد دمشق برگزار شود. به سخنران مجلس هم گفت بالای منبر از حسین و پدرش بد بگویند. سخنران هم خوش خدمتی را تمام کرد و تا توانست از حسین و پدرش بد گفت و از معاویه و پسرش خوب.

امام سجاد نتوانست تحمل کند. بلند گفت: وای بر تو! برای رضایت آفریده، خشم آفریدگار را خریدی، جای تو جهنم است. بعد به یزید گفت: ای یزید می‌خواهم از این چوب‌ها بروم بالا و حرف‌هایی بزنم که خدا را خوش بیاید و شنیدنش برای مردم ثواب داشته باشد.

یزید اجازه نداد. اما اطرافیان اصرار کردند.

یزید گفت: اگر او برود بالای منبر تا من و همه خاندان ابوسفیان را رسوا نکند، پایین نمی‌آید.

گفتند: مگر این جوان چقدر چیز بلد است.

یزید آرام گفت: این‌ها خاندانی هستند که علم و دانش با جان‌شان قاطی شده.

یزید می‌دانست طرف حسابش کی‌ست.



بالاخره با اصرار مردم یزید مجبور شد اجازه بدهد امام سجاد هم سخنرانی کند. آن‌هم چه سخنرانی‌ای:

آن که مرا می شناسد که می شناسد، آن ها که مرا نمی شناسند، بشناسند: منم فرزند مکه و منا، منم فرزند زمزم و صفا ... منم فرزند بهترین کسی که با کفش و پابرهنه راه رفت، منم فرزند بهترین کسی که سعی و طواف کرد، ... منم فرزند کسی که با بُراق به آسمان رفت، منم فرزند کسی که از مسجدالحرام به مسجدالاقصی برده شد، منم فرزند کسی که جبریل او را به سدرهالمنتهی برد... منم فرزند کسی که امام جماعت فرشته ها بود... منم فرزند محمد مصطفی، منم فرزند علی مرتضی، آن که بر بینی مردم زد تا بگویند لا اله الا الله، منم فرزند صالح مومنان و وارث پیامبران و از پا درآورنده مشرکان و رئیس مسلمانان و نور مجاهدان و زینت عبادت کنندگان... منم فرزند قاتل قاسطین و ناکثین و مارقین و اولین مومنی که دعوت خدا را قبول کرد و در ایمان به خدا از همه جلوتر بود... نابودکننده مشرکان، تیری از تیرهای خدا بر جان منافقان... یاور دین، ولی امر خدا... با گذشت، بخشنده، گشاده رو... آن که از همه قوی دل تر بود، آزاده تر بود، زبان آورتر بود، سرسخت بود، شیر ژیان... صاحب اعجاز و آن که به نص و استحقاق امام بود... این ها نشانه های پدر بزرگم علی پسر ابوطالب بود.

منم فرزند فاطمه زهرا، منم فرزند سرور زنان، فرزند پاکیزه بتول، منم فرزند پاره تن رسول. منم فرزند خدیجه کبری، منم فرزند آن کسی که خونس را به ظلم ریختند و سرش را از پشت بریدند و لباسش را دزدیدند در حالی که فرشتگان آسمان در گریه بودند.

منم فرزند آنکه سرش را بالای نیزه بردند و زنان او را از عراق به شام به اسیری بردند...

امام سجاد چنان ادامه داد که صدای گریه و ضجه مردم بلند شد. جمعیت به هم ریخت. کم مانده بود آشوب به پا شود. یزید از اول می دانست وقتی نواده علی سخن رانی کند چه می شود.



یزید دستور داد موذن وسط صحبت‌های امام سجاد اذان بگویند بلکه بتوانند جلوی شورش مردم را بگیرد. موذن گفت: الله اکبر. امام گفت: بزرگی را تکبیر گفتی که قابل سنجیدن نیست... بلکه هیچ چیز از خدا بزرگ‌تر نیست... موذن گفت: اشهد ان لا اله الا الله امام گفت: مو، پوست، گوشت، خون، مغز و استخوانم شهادت می‌دهد که خدا یکتاست.



یک روز از روزهای اسارت منهل پسر عمرو امام سجاد را دید و پرسید: «اوضاع تان چه طور است؟» امام سجاد جواب داد: «مثل بنی‌اسرائیل بین فرعونیان که بچه‌ها را سر می‌بردند و زن‌ها را زنده نگه می‌داشتند. یک روز عرب به غیرعرب افتخار می‌کرد که محمد از آن‌هاست. بین اعراب قریش به بقیه افتخار می‌کرد که محمد از آن‌هاست. حالا روزی شده که حق‌خاندان محمد غصب شده و خون‌شان به ناحق ریخته و از وطن خودشان آواره شده‌اند. برای این مصیبتی که به ما وارد شده فقط باید گفت: «انا لله و انا الیه راجعون.»

موذن گفت: اشهد ان محمد رسول الله. امام رو کرد به یزید و گفت: ای یزید این محمد پدر بزرگ من است یا تو؟ اگر بگویی جد توست دروغ گفته‌ای و اگر بگویی جد من است پس چرا خاندانش را کشتی؟ صدای ضجه مردم بلند شد. جلوی این طوفان را چطور باید گرفت.



بعد از خطبه امام سجاد، یزید آن قدر ترسیده بود که نمی‌دانست چه کار کند. قرآن‌ها را چند قسمت کرد و بین مردم پخش کرد تا قرآن بخوانند و ذکر حسین را فراموش نکنند ولی یاد او از ذهن مردم بیرون نمی‌رفت. حتی دستور داد سرهای شهدای کربلا را که این طرف و آن طرف شهر می‌گردانند و آویزان می‌کردند، با احترام برگردانند به قصر. ورق برگشته بود. یزید فکر نمی‌کرد خون امام دامانش را این طور بگیرد.



زینب از یزید خواست برای امام حسین مجلس عزاداری بگیرد. یزید هم برای این‌که نشان بدهد دشمنی‌ای با آن‌ها ندارد، اجازه داد. عزاداری هفت روز طول کشید و زن‌های زیادی در آن شرکت می‌کردند.

کار عزاداری آن قدر بالا گرفت که نزدیک بود مردم به قصر یزید حمله کنند و او را بکشند.

مروان پسر حکم که آن موقع در شام بود به یزید گفت: مصلحت نیست این‌ها همانند در شام. زودتر بفرست‌شان مدینه.



بعد از خطبه امام سجاد و عزاداری هفت روزه زینب برای برادر و به هم ریختن وضع مردم، یک‌بار یزید به امام سجاد گفت: خدا پسر مرجانه را لعنت کند، من نگفته‌بودم پدرت را بکشد. به خدا اگر با پدرت رو به رو می‌شدم هر پیشنهادی می‌داد، قبول می‌کردم. اما قضای الهی این طور رقم خورد که دیدی. وقتی به مدینه رسیدی برایم نامه بنویس که هر چه بخواهی به تو بدهم.

دروغ‌گو پسر دروغ‌گو فقط می‌خواست پای خودش را کمی از مخمصه بکشد بیرون ■

فصل انجام

وَلِلَّهِ عَاقِبَةُ الْأُمُورِ

حج / ۴۱

یزید برای به دست آوردن دل امام سجاد گفت: اگر خواسته‌ای داشته‌باشی، انجام می‌دهم.

امام گفت: اول این که سر پدرم و شهدا را پس بدهی، دوم این که هر چه از ما غارت کردند، برگردانی و سوم این که اگر می‌خواهی مرا بکشی زن‌ها و بچه‌ها را همراه یک نفر امین بفرستی به حرم جدشان، مدینه. یزید گفت: سر پدرت را که نمی‌دهم ولی چند برابر چیزی که غارت شده به‌تان می‌دهم. تو را هم نمی‌کشم. خودت زن‌ها و بچه‌ها را ببر. امام سجاد گفت: ما به مال تو احتیاجی نداریم. همان وسایل را می‌خواهیم، بین آن‌ها دوک نخریسی مادرم فاطمه بود، همین طور پیراهن و گردنبندش...

یزید دستور داد اموال را برگردانند. دویست درهم هم اضافه داد که امام پخش کرد بین فقرا. آخر سر هم سر شهدا را داد و امام سرها را بین راه به قبرهای شهدا اضافه کرد.



یزید که می‌خواست اسرا را بفرستد به شهرشان مدینه، دستور داد هر کس از آن‌ها چیزی دزدیده برگرداند. نمایشگاهی شد اموال مسروقه‌ای که برگشت: گهواره علی اصغر، چرخ نخریسی فاطمه، کلاه خود و شمشیر امام حسین... .

یزید از اموال بازدید می‌کرد به علم عباس که رسید يك دفعه صدایش بلند شد به گفتن الله اکبر. پرسیدند: چی شد؟

گفت: این پرچم دست کی بوده؟

گفتند: عباس پسر علی.

یزید سه بار نشست و بلند شد و الله اکبر گفت و گفت: این علم و پرچم دست هر کسی بوده آن کس قابل احترام است. همه جای پرچم تیر و ضربه خورده ولی دسته آن سالم سالم است. چنان پرچم‌داری کرده که هیچ ضربه‌ای به دسته‌اش نخورده!



یزید، نعمان پسر بشیر را که مهربان بود، سرپرست کاروانی کرد که برمی‌گشت مدینه. دستور داد روی شترها کجاوه بگذارند و کجاوه‌ها را با پارچه‌های ابریشم و زربفت بپوشانند.

زینب که پارچه‌ها را دید عصبانی شد و گفت: این پارچه‌های رنگی را در بیاورند. این کاروان عزادار پسر رسول خداست. سیاه بزنید. سیاه بزنید که همه مردم بدانند آن‌چه باید بدانند را.

زینب تا آخرین لحظه دست از سر یزید بر نمی‌داشت.



یکی از خدمتکاران امام سجاد دید امام روی سنگ زبری سجده کرده و مدت‌ها گریه می‌کند، وقتی سر از سنگ بلند کرد تمام صورت و محاسنش خیس بود. از وضع امام ناراحت شد و گفت: آقا جان وقتش نشده که گریه و عزاداری را تمام کنید؟ امام گفت: یعقوب دوازده پسر داشت، یکی‌شان را گم کرد و از دوری‌اش سال‌ها گریه کرد. موهایش سفید شد و چشم‌هایش نابینا با اینکه یوسف جای دیگری زنده بود. من پدرم را و برادرم را و هفده نفر از اهل بیتم را با هم از دست دادم در حالی که قطعه قطعه شده بودند. چطور گریه نکنم و عزاداری را تمام کنم؟



کاروان که بر می‌گشت مدینه از راهنماشان خواستند کاروان را از کربلا ببرد تا قبر شهدا را زیارت کنند. راهنمای کاروان هم قبول کرد. وقتی رسیدند کربلا، در آن سرزمین بدخاطره یک عده از بنی‌هاشم و غیربنی‌هاشم جمع شده بودند برای زیارت قبر امام حسین. جابر پسر عبدالله انصاری، صحابی بزرگ پیامبر هم بود. پیر و ناتوان و نابینا. اهل کاروان که رسیدند به قتل‌گاه مثل برگ خزان از روی شترها ریختند پایین. دیگر دشمنی هم در کار نبود که بخواهند ملاحظه‌ای بکنند. هر چه نتوانسته بودند گریه و عزاداری کنند تلافی کردند. زن‌های شیعه‌ای که اطراف آن‌جا زندگی می‌کردند هم آمدند. عزایی به پا شد که جگر را می‌سوزاند. سه روز عزای حسینی. امام سجاد به جابر گفت: جابر به خدا همین‌جا بود که مرده‌ها را کشتند، بچه‌ها را بریدند، زن‌ها را اسیر کردند و خیمه‌ها را آتش زدند.

○

کاروان نزدیک مدینه که شد فاطمه دختر علی به زینب گفت: نعمان پسر بشیر خوب کاروان‌داری بود و در حق ما خوبی کرد. چیزی داریم به او هدیه بدهیم؟

زینب گفت: به خدا هیچ چیز نداریم غیر از زینت‌های خودمان. بعد دست‌بندش را درآورد فرستاد برای نعمان پسر بشیر و ازش عذرخواهی کرد به خاطر کم بودن هدیه. هرچند نعمان قبول نکرد ولی همین هدیه کوچک، بزرگ‌منشی زینب را نشان داد.

○

دیوارهای مدینه که از دور معلوم شد، دو چشم زینب پر از اشک شد و زیر لب گفت: ما را به خودت راه نده ای مدینه

که با کوله‌باری از حسرت و ناراحتی آمدیم
وقتی می‌رفتیم همه با هم بودیم
و حالا که برگشتیم بدون مرد و فرزندانیم.
و زینب بی‌کس وارد مدینه شد. شهر پیامبر.



پیکری آمده بود مدینه و خبر از کربلا آورده بود. به ام‌البنین که رسید
گفت چهار پسرش شهید شدند. ام‌البنین گفت: پسرهایم و همه آن‌چه
زیر این آسمان است فدای حسین. از حسین خبر بده.
پیک خبر شهادت امام حسین را هم داد.
ام‌البنین به هم ریخت. گریه امانش را برید و گفت: با این خبر بندهای
دل را پاره کردی.

پیکری خبر رسیدن کاروان را برد مدینه، پیش عبدالله شوهر زینب که:
حسین و دو پسرش کشته شدند.

عبدالله گریه کرد و گفت: انا لله و انا الیه راجعون.
ابوالسلاس، خدمت‌کار عبدالله گفت: باعث این مصیبت حسین بود.
عبدالله کفشش را کوبید به دهان خدمت‌کار و گفت: به حسین
جسارت می‌کنی؟ به خدا اگر آن‌جا بودم، می‌ماندم تا کشته می‌شدم.
اگر می‌بینی حالا این مصیبت را تحمل می‌کنم به خاطر اینست که دو
پسرم با حسین و برای حسین کشته شدند.

بعد رو کرد به آسمان و گفت: خدایا مصیبت حسین قلبم را سوزاند
اما شکرت که اگر خودم نبودم تا جانم را فدایش کنم، دو پسرم را
قربانی‌اش کردم.

کاروان نزدیک مدینه ایستاد و چادر زدند. اما سجاد به بشیر پسر حذلم

دیگر به من ام‌البنین نگوید.
من آن وقتی ام‌البنین بودم که
چهار پسر مثل شیر داشتم ... ای
کاش می‌دانستم، راست می‌گویند
دست عباسم را قطع کردند ...
ای وای که به سر شیربچه‌ام
گرز آهنی زدند... عباس جان!
اگر دست در بدن داشتی کسی
جرات نزدیک شدن به
تو را داشت؟
بعد از عاشورا ام‌البنین هر روز
دست عبیدالله پسر عباس را
می‌گرفت و می‌رفت می‌نشست
در بقیع و برای بچه‌هایش گریه
می‌کرد. چنان گریه می‌کرد که
دوست و دشمن از گریه‌اش به
گریه می‌افتادند. حتی مروان با
آن همه سنگ‌دلی و دشمنی با
علی و فرزندان‌اش اشک می‌ریخت.

گفت: برو خبر شهادت پدرم را به مردم برسان.
بشیر آمد در مسجد پیامبر، بلند بلند گریه کرد و گفت: ای مردم مدینه این شهر دیگر جای ماندن نیست، حسین کشته شد پس باید اشک بسیار بریزید. تنش در کربلا خون آلود شد و سرش بالای نیزه رفت.
مردم اطرافش جمع شدند. بشیر گفت: علی پسر حسین با عمه‌ها و خواهرهایش نزدیک شهر هستند، مرا فرستاده تا راهنمایی‌تان کنم.
خیلی نگذشته بود از زمانی که این کاروان با حسین و بنی‌هاشم رفته بود، حالا اما بی حسین برگشته بود.



محمد حنفیه برادر امام حسین. حالش بد بود، حتی خبر شهادت امام را هم به او نداده بودند. وقتی کاروان آمد، مردم با گریه و زاری رفتند بیرون شهر برای هم‌دردی و استقبال.

محمد پرسید: چه خبر است؟

یکی از خدمت‌کارهایش گفت: مردم کوفه به برادرت حسین نارو زدند و پسرعمویش مسلم را کشتند. حالا او و خانواده‌اش برگشته‌اند.

محمد پرسید: پس چرا نمی‌آیند پیش من؟

خدمت‌کار گفت: منتظر تو هستند.

محمد راه افتاد. گاهی می‌ایستاد و گاهی می‌نشست و می‌گفت لاحول و لا قوة الا بالله. می‌گفت: برادرم کجاست؟ میوه دلم کجاست؟
گفتند: بیرون مدینه.

سوار اسب شد و راه افتاد سمت کاروان. از دور که سیاهی‌ها را دید گفت: این پرچم‌های سیاه برای چیست؟
گفتند: به خدا برادرت را کشتند.

محمد غش کرد و از روی اسب زمین افتاد. رفتند و امام سجاد را آوردند بالای سرش. به هوش که آمد گفت: پسر برادرم، برادرم کجاست؟ نور

چشمم کجاست؟ جانشین پدرم کجاست؟
امام سجاد گفت: برگشتیم پیشت در حالی که یتیم هستیم. اگر برادرت را می‌دیدى که کمک می‌خواست و کسی کمکش نکرد و تشنه شهید شد، چه می‌کردی؟ محمد دوباره فریاد زد و بی‌هوش شد.



مردم مدینه جمع شدند اطراف خیمه امام سجاد. امام بیرون آمد. دست‌مالی در دستش بود که با آن اشک‌هایش را پاک می‌کرد. صدای گریه مردم هم بلند شد. زن‌ها شیون می‌کردند و مردها تسلیت می‌گفتند. امام سجاد با دست اشاره کرد و خواست مردم آرام باشند و برای‌شان صحبت کرد: ... شکر خدایی را که دور است و نزدیک است و پروردگار عالیمان... مردم در اسلام شکافی بزرگ افتاد. ابی‌عبدالله و خاندانش کشته شدند و زن و بچه‌هایش اسیر. سرش را روی نیزه بین شهرها گردانند. کدام ماتم به پای این ماتم می‌رسد؟ کدام شما از این به بعد می‌تواند شادی کند؟ کدام چشم می‌تواند نگیرد؟ هفت آسمان، امواج دریا، ستون‌های آسمان، شاخه‌های درختان، ماهی‌های دریا، فرشته‌های خدا و همه اهل آسمان برای حسین گریه کردند. کدام قلبی از این خبر نمی‌شکند و کدام گوش می‌شنود و کر نمی‌شود؟ مردم ما را در بیابان‌ها آواره کردند، بی‌آن‌که جرمی داشته باشیم ... به خدا اگر پیامبر به جای این‌که سفارش دوستی با ما را می‌کرد، مردم را به جنگیدن با ما تشویق می‌کرد، رفتارشان از این بدتر نمی‌شد. از این مصیبت بزرگ و سنگین و تلخ:

إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.

ما حساب مصیبت‌هایی که دیدیم را با خدا می‌کنیم که:

إِنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ ذُو انتِقَامٍ ■



وقتی رسیدند به حرم پیامبر، زینب دست‌هایش را گذاشت به چهارچوب در ولی وارد نشد، گفت: ای پدر بزرگ، خبر شهادت برادرم حسین را آورده‌ام برایت. بعد خودش را انداخت روی قبر پیامبر و گریه کرد. هرچه از کربلا تا کوفه، از کوفه تا شام از شام تا مدینه گریه نکرده بود و ریخته بود در خودش، تلافی کرد. و هیچ کس و هیچ جا بهتر از پیامبر و قبرش نمی‌توانست دل زینب را باز کند.

وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ * الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ * أُولَئِكَ عَلَيْهِمْ صَلَوَاتٌ مِنْ رَبِّهِمْ وَرَحْمَةٌ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُهْتَدُونَ *
بقره/ ۱۵۶ - ۱۵۸

برای نوشتن این دفتر، کتاب‌های زیادی خواندم.

از بینشان اینها را برای مطالعه بیشتر پسندیدم:



- زندگانی امام حسین علیه السلام / رسولی محلاتی، سیدهاشم، نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۸۴
- قیام حسین علیه السلام / شهیدی، سیدجعفر، نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۸۵
- لهوف / سید ابن طاووس، ترجمه عباس عزیزی، صلات، ۱۳۸۴
- مهیج الاحزان / یزدی حائری، حسن، حاذق، ۱۳۸۲
- خصایص الحسینیه / شوشتری، شیخ جعفر، ترجمه صادق حسن‌زاده، آل‌علی، ۱۳۸۶
- مقتل شوشتری / سلطانی نسب، ابراهیم، آرام دل، ۱۳۸۶
- امام حسین علیه السلام شهید فرهنگ پیشرو انسانیت / جعفری، محمدتقی، به‌نشر، ۱۳۸۵
- زندگانی علی‌بن‌الحسین علیه السلام / شهیدی، سیدجعفر، نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۸۶
- آیین‌داران آفتاب / سنگری، محمدرضا، بین‌الملل، ۱۳۸۶
- حسین علی علیه السلام / م. موید، نشر بین‌الملل، ۱۳۸۶
- مقتل مقرر / مقرر، سیرعبدالرزاق، طوبای محبت، ۱۳۹۵
- نگاهی کوتاه به زندگی زینب کبری علیه السلام / رسولی محلاتی، سیدهاشم، بوستان کتاب، ۱۳۸۶
- آذرخشی دیگر از آسمان کربلا / مصباح یزدی، محمدتقی، موسسه امام خمینی، ۱۳۷۹
- زندگانی علی بن‌الحسین علیه السلام / شهیدی، سیدجعفر، نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۸۶
- یاران شیدای حسین بن‌علی علیه السلام / آقاتهرانی، مرتضی، میم، ۱۳۸۴
- سیری در زندگی حضرت زینب علیه السلام / بحرالعلوم، محمد، حکمت، ۱۳۸۳
- زینب علیه السلام بانوی قهرمان کربلا / عایشه بنت الشاطی، امیرکبیر، ۱۳۸۵
- پرچم‌دار نینوا / محمدی اشتهااردی، محمد، مسجد مقدس جمکران، ۱۳۸۵
- زندگانی فاطمه زهرا علیه السلام / شهیدی، سیدجعفر، نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۸۵
- چهره‌ها در حماسه کربلا / پورامینی، محمدباقر، بوستان کتاب، ۱۳۸۶
- ماهیت قیام مختار ثقفی / رضوی اردکانی، سید ابوالفضل، دفتر تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۸

► مهدی قزلی

متولد اولین ماه از آخرین سال دهه پنجاه در تهران است. پس از پایان دوره کارشناسی مهندسی مکانیک، کارشناسی ارشد را در رشته تاریخ تشیع به پایان برد.



او در تاسیس ماهنامه همشهری داستان نقش مهمی داشت. سردبیری شماره‌های ابتدایی این ماهنامه و همچنین سردبیری ماهنامه همشهری آیه، برخی از سوابق رسانه‌ای و مطبوعاتی اوست. کتاب‌های متعدد منتشر شده از او نشان می‌دهد قزلی در مستندنگاری ادبی و ادبیات کوتاه‌نویسی، قلمی گیرا و باتجربه دارد.

از جمله آثار دیگر او می‌توان اینها را نام برد:

► پنجره‌های تشنه

انتشارات سوره مهر

روایت انتقال ضریح جدید امام حسین علیه السلام از قم به کربلا



► جای پای جلال

انتشارات سوره مهر

بازآفرینی سفرهای جلال آل احمد پس از نیم قرن



► روزگاری جنگی بود

انتشارات سپیده باوران

کوتاهه‌هایی از خاطرات جنگ ایران و عراق

